استصحبه الفقير السيد محمد
اسعد المدرس
رادوي حارل
ويرلوش
فی ٧ ١٢٥ م

من كتب الفقير

٧



2

شده دود دل پرده در پیش چشم | مرا خود چو نامه پس این روسیاهی

ببخشای بر بیکسی خود الهی | نیم از تو نومید کی ز تو نام من

خورشید عکس آینهٔ روی مصطفی است | پیوند هر دو کون به یک موی مصطفی است

این شعلهای نور به مهر صبح و شام | دندانهای شانهٔ گیسوی مصطفی است

روز و شب جهان که مدار زمانه است | زاول غلاف هیکل ابروی مصطفی است

باشد پناه امت و هر دردمند را | گر قوت دلیست ز پهلوی مصطفی است

هر دل کسی که داده دل خود بمهر او | خوش خاطر آنکه خاطر او سوی مصطفی است

جامی صبا ز طوف جهان تا برگشت و گفت | کین بوی زسنبل گلبوی مصطفی است

مقصود اوست کون و مکان پیش طفیل | او شاه مرسل است و رسول تمام خیل

# دیوان سلطان سلیم

خدایا ترا زیبد ای پادشاهی — که هر پادشه را تو پشت و پناهی

کسی نیست آن را که بنده پسندت — دهی سرفرازی بهر کس که خواهی

بغیر از تو شاهی نشاید کسی را — که اسرار هر بنده دانی کماهی

بر اثبات ذاتت که در هر صفت هست — گواهند اشیا ز مه تا بماهی

اگر عاصیم من تو رحمت مکن کم — چو کس نیست در دعوی بیگناهی

تو ده استقامت در اقلیم عدلم — که هستم براه غمت مرد راهی

ز شرم گنه چون شفق با کواکب — کنم سرخ از اشک رخسار گاهی

آن سینه شاد کز غم او ساخت دل حبس / وان جان عزیز کز پی ایثار مصطفی است

جبرئیل از آن سپهر فرو ناید این زمان / گوشش سپار مانده ز گفتار مصطفی است

روز از درش فغان که بجانم ز زر نشست / خاشاک بحر غم شدم از خون پرستش

صبح امید طلعت زیبای مصطفی است / اسرار غیب در دل دانای مصطفی است

گو هیچ کس مکن طلب خلعت کمال / کین جامه راست بر قد و بالای مصطفی است

آنجا که هست منزل و حال و کمال عشق / صد سر فدای خاک کف پای مصطفی است

از نور اوست روشنی چشم مردمان / آری که چشم اهل نظر جای مصطفی است

گر آگهی ز معنی والشمس والضحی / تعریف ماه روی دلارای مصطفی است

پیک خدا شناس بود در ره یقین / درویش عاشقی که ثناسای مصطفی است

بنگر بچرخ و کوکبه لشکر نجوم / کانها فروغ گوهر والای مصطفی است

دایم دل شکسته من در هوای اوست / وارسته از بلای جهان دو مبتلای اوست

قصر بهشت بهر محبان مصطفی است / موجود هرچه هست ز احسان مصطفی است

پا بر سر سپهر نهد همچو آفتاب / دست امید هر که بدامان مصطفی است

نوری که دفع ظلمت عصیان ما کند / آخر طلوع او ز گریبان مصطفی است

چندین حکایت شب معراج و قدر آن / شرحی ز وصف موی پریشان مصطفی است

بدر منیر را که به انگشت ساخت شق / یک خشک پاره‌ایست که از خوان مصطفی است

لعل و گهر ز کان بدر آید به آستان / کان خونبهای گوهر دندان مصطفی است

آن دل منور است که خون است در غمش / وان دیده روشن است که حیران مصطفی است

تا دل شیفته احمد محمود دو عالم پیدا / معشوق و عشق و عاشق خلقش دلنواز

جوی عالم از گل رخسار مصطفی است / انوار هر دو کون ز دیدار مصطفی است

صد سر بحبه و دو صد جان به نیم جو / آنجا که گرمی بازار مصطفی است

تشبیه آن دهن مکن ای دل که در جهان
از سایهٔ مگس مده آزار شکرش

دودی که سر زند ز دلم در محل آه
چون خنجریست از شرر آه جوهرش

زد راه عقل و دین من آن چشم نیم مست
گوئی سیه سپاه بتانست رهبرش

آن پادشاه عالم جور و ستمگری
گر جان بود کمینه گدا شاه خاورش

احمد که هست مالک دل و جان کس مسخرش
شوخ ابا ز صورت محمود دم زنان

صاحب قران ملک دلبری هر زمان
از تیغ غمزه فتح شده ملک دیگرش

آنجا که گل ز غمزه پیکان او دمد
باشد خزان ز پردهٔ چشم غضنفرش

خواهم هلاک غمزهٔ صیاد او شوم
هرچند عار باشد ازین صید لاغرش

زین گونه گر سخن لب او عار میکند
چون می نهاده بر لب او سینه‌ها درش

خون دلم حلال که او میخورد نهان
نبود روا که باده دهد هیچکس بساغرش

ای دل حیات روح بانعام مصطفی است
وانعام را نهایت ز انجام مصطفی است

سیمرغ جان ما که رمیدست از دو کون
منت خدای را که بجان رام مصطفی است

کوثر نمی ز چشمهٔ احسان رحمتش
آب حیات قطره ای از جام مصطفی است

گردون چگونه راست کند قد همچو چنگ
کوتا برو رخش در اکرام مصطفی است

بوجهل منکر سخن اهل حق چرا است
این گفت و گوی ما چو بالهام مصطفی است

با این زبان ز بردن نامش حیا کنم
دایم دلم اگر چه بیاد کار مصطفی است

خورشید گرم گام درین چار میش قفس
پرپر کبوتریست که در دام مصطفی است

ای شه بامستان جحیم و اخر نعیم بخش
وانکه شراب عشق بجان سلیم بخش

اینک بغمزه صف زده مژگان کافرش
در دیده ها نموده سپاهی ز لشکرش

هم عکس او مگر شود آن روی را مثال
او نیز لیک از آینه باشد برابرش

کم جو دران لب شیرین که از جفا
پرورده ادب شده سی و دو گوهرش رفا

راه چو از پی سجود تو منعم گشت سر است
گر سرنگون گشت ز بالای منبرش

خط تو تا دمیده جهان را خراب ساخت
ای وای آنکه بر رگ جان هیچ زده نشترش

دارای ملک رحیم بدان محنت سلیم
از شور نظم دلکش جیحون پر از شکرش

تعریف طبع خویش بمدح تو کی کنم
خود هست ملک شعر چو خسرو مقررش

وز بس که لعل اشک بود پیش من عزیز
چشمم غنی نشد و نبود حاجت زرش

نازم بمظهری که جهان صورت آفرید
این عقل خرده بین شده حیران مظهرش

جانا خرد ز وصف کمال تو عاجز است
هر چند هست نخل فراوان مصورش

محزون دلی که هست گرفتار زلف تو
مپسند بار تفرقه بر جان لاغرش

پر خار رو در دشت نهال قدم ببین
گر داغهای تازه دمیده گل برش

این چشم خاکیم که چو کاهی شد از غمت
تا کی برد بهر طرفی باد صرصرش

هر کس که روی زرد من زار دید گفت
کین عاشقیست چشم جفا کار دلبرش

6

صاحبدلان ملک بلا را دل خراب
شد شرحه شرحه از غمهای دلاورش

دیوانه شد بنفشه ببوی دو زلف او
از گل اگرچه بود دماغ معطرش

ای ماه برج سعد و سعادت جبین تو
گز هر طرف هلال بود سایه پرورش

در حلقه پیکان تو هر کس که راه یافت
بالله فراغتست ز چرخ چنبرش

آنکو غلام عشق تو گردد بصدق پاک
باشند خاک راه هزاران چو قیصرش

تا دل بخاک پای تو از جان گذشت
ملک سعادت ابدی شد میسرش

هر لحظه دارد ابروی شوخت کرشمه
شرمنده ام بسی ز عطاهای بی مرش

گردانم آنکه حلقه گوشت که ساخت خشت
می ریختیم تا آتش دل خون ز گرکش

گویند گر وصال تو دارد نشان صبا
تا کی بما رسد نفس روح پرورش

تا کرد راست سرو قد خود به بندگیست
دارند دلبران چمن جمله سرورش

هر کس که نیست بنده تو باد نیست تر
وان سر که نیست خاک رهت خاک بر سرش

گر نور حسن ماه رخت انجمان شود
کاینه‌ای کند بسحر مهر انورش

صد چون سر سلیم بود خاک پای تو
گرچه گذشته از سر افلاک افسرش

یاد آور این مقام کمال تو نغمه ساز
کالحظه نه فلک نماید یک اخترش

یادور ما زمانه بر از نغمه رس
یا رب نما جز بر الطاف یزدی

بدین خرامش و شوخی مرو به پیش نظر
چو میرود دل من هم زپی بجون جگر

دل از تو دور که ماند کند مرا مجنون
بگو چگونه کنم وه بدین دل ابتر

ترا ز لطف جمالی چو ماه نورانی
مرا ز عشق تو اشکی چو لاله احمر

جز این امید نباشد مرا از آن لب لعل
که گه گهی که گهر بشکنی ز درج درر

گرم نمایی و برای خدا بکش زارم
بدین جنون نیم از لایق ای پری پیکر

شدم بمرگ خود از حسرت رخت راضی
ترحمی بکن ای سنگدل چه باید کرد

خواهم بخاک پای تو از وصل بهره / من از بهشت فارغم و آب کوثرش

چشم ز جان عزیزتری بلکه جان توئی / شاها قسیم حیدر و شبیر و شبیرش

با صد هزار سلطنت کذرم کر رضا دهی / لعنت برین جهان و همه زیب و زیورش

جانم چنین ز جور تو سرکشته است / رحمی بکن بخاطر مجروح غمخورش

لطفی نما بعاشق خود زانکه در خورست / کر شرم هم کنی ز زبان سخن ورش

آن به که ختم سخن بر دعا کنم / سر کر زمین چو این سخنان نیست باورش

از پردهای چشم منش چتر سر کنند / تا ابر آسمان نشود سایه کسترش

تا هر بهار چهره نماید کل از نقاب / تا عندلیب هست مقیم و ثناکرش

با عشق یار زندکی اهل دل بود / بی نور عشق تا بنود چرخ اخضرش

یارب بسوز سینهٔ مجنون که جمله عمر / کردید آسیا صفت افلاک بر سرش

یارب بعشق و حالت فرهاد کز وفا / نامد بدیده خوشتری سرو صنوبرش

بجان هلاک شکرخنده توصد چو مسیح
گرفتم آنکه برآمد ز آفتاب بود
زکار و بار تو دور از همیشه کارآموز
بنگاه مرحمت و خلق و لطف فرخ رخ
بها دران ولیکن سرند خیل مرکاشت
زبان وصف تو خود قاصرست شاکسی
همان بهست که احوال خویش عرض کنم
تحی بر تو خورشید لیل و ماه و نهار
بلمعه که ز روییت فتاده بر خورشید
تحی کاکل شوخت که افسر حسنست
بدان دو ابروی مشکین صورت طاقش

گدای کوی تو صد رو ز خضر و بعیسی
مناسبت چو مسیحا و لیک نیست پدر
ز بار عشق تو کوه سپهر خاک بستر
گهی سواری میدان کین غضنفر
که وقت معرکه پستند سر یکی صفدر
اگر براه تو ریزم ز گنج گنج گهر
اگر نه درد سپری شد باشد از این دفتر
که هست هیکل حسن تو جمله را زیور
بدان سحر که ز مهر آمنت برآرد سر
تحی لوح جبینت که جان ماست مگر
بکلک مو نتوان بست دست صنع مگر

8

سپهر مهر نکویی و ماه برج شرف / که آفتاب بود بنده اش چه جای قمر

امیر ملک وفا خسرو بتان شاهی / که لعل ناب برآید بنام او ز حجر

گهی ز خدمت و اداب او خرد حیران / گهی ز وصف خط دلکشش قلم مضطر

خدنگ غمزه تیزش نهایت غم هجر / نهنگ جوهر تیغش نهایت اژدر

ز تاب سنبل زلفش شب زمانه سیاه / ز نور عارض او روی روزگار انور

قدش ز غایت خوبی نهالی از رضوان / لبش ز رحمت و پاکی زلالی از کوثر

دمی که عشوه نماید ز گوشه چشمی / دهد ز جان و دل عاشقان او خبر

تبارک الله ازین خلق و لطف و دایی / نعوذ بالله از آن غمزهای پر خنجر

زهی تو کان ملاحت که جمله خوبان / همی برند ز خوانت نمک نه تنگ شکر

ز لطف هر سخنت جان اهل دل تازه / ز زیر هر شکرت آیت وفا مضمر

ضمیر پاک تو هر دم بدرک فوق عقول / چو جبرئیل امین وحی آورد از داور

که روز من ز غفلت آنچنان سیاه شدست / که روزگار کند رحم بر من عاجز

تو فارغ از من و من خجل بروز مرگ از تو / تو غافل از من و حالم ز حال مرده بتر

نه همدمی که توان گفت راز دل با او / نه یاری و سرم از بیم دشمنان بخطر

غم ترا که ز جانم عزیزتر دارم / برم بخاک که آورده‌ام ز پشت پدر

بدلبر آنچنان بس نمود میل دلم / ولی نکرد چنین صید پس مرا از بشر

یقین بدان که مرا با تو نیست عشق مجاز / ز صورتست که معنی بدان تعلق سرتاسر

بمن همیشه جفا گر کنی نمی رنجم / که دیده‌ام ز تو الطاف بی حد و بی مر

بلطف طبع که دادت خدا مرنج از من / چو بر جنون دلم رحم میکند کافر

من شکسته بلای دگر ازین دارم / که هیچ یکس سخنم را نمی کند باور

غرض ازین سخنان آنکه زار چون میرم / بدانکه بهر تو گشتم هلاک و باز از سر

چو روز حشر سر از خاک تیره بردارم / بخاک پای تو خواهم نهاد روی چو زر

بحق نرگس مخمور و لطف سر طرت ... بمستیی که درو میکند ز ناز اثر

بحق آن مژهاے دلاور جنگی ... که جان تیغ بزند از دل رمیده بدر

بحق مهر جمالت که نور دیدهٔ ماست ... بحق آنکه مرا نیست با تو تاب نظر

بحق آن لب شیرین و خندهٔ نمکین ... بدان درر که در آب حیات ساخت مقر

بگفت و گوی لطیفت که جان بخلق دهد ... بسازیی که فراخت که هست چون آذر

بذوالفقار ولایت که تیغ غمزهٔ تست ... بکیمیای سعادت که یافت از تو نظر

بحق آنکه چنین صورت آفرید ز نور ... بحق احمد مرسل بخواجهٔ قنبر

باشک سرخ و رخ زرد و جان محزون هم ... بعشق من که درو نیست هیچ نوع ضرر

بحال حضرت محمود و دوستی ایاز ... بعاشقان ستم دیده بلا پرور

بحق عرش که آن هست آستانهٔ تو ... بخاک پات که ما راست توتیای بصر

بحق حور و بحق بهشت و طوبی هم ... بحق حق تو ای ماه روی پاک سیر

سواد دیده را سوی سیل خون روان کردم | بر آتش مفکنش چون جان ز غم گر میخوانی
مرا بس نامرادیهای عشق و حسرت و فریاد | ترا بخت و مراد و صد هزار اقبال ارزانی
بچوگان سر زلفش سپردم دل ولی ز عشق | چه داند قدر سربازی من آن ترک میدانی
بخواب ناز شبها چشم مست او چه میداند | که یادش نیکند خاطر مجروح پیکانی
نمی آرم ز یوسف روی را یارب مکن | که او گردد عزیز مصر و من چون پیر کنعانی
ندیدم لذتی از چاشنی وصل جانان حیف | اگرچه درد و درد سر کشیدم بس بآسانی
ازین درد فراق و محنت و اندوه بی پایان | عجب گر کس خلاصی بخشدم جز رحم رحمانی
اگر آن کافر بیداد احوالم نمی پرسد | تو باری عدل فرمایی بپرس از من که خاقانی
شه ملک وفا سلطان مردی یا کی در عالم | که وصف در وفا هرچند گویم بیشتر زانی
بلاد فتنه و آشوب تخت خسرو ثانی | که عاشق وش منم هم بر سر پر حسن سلطانی
وفای خاطر مردان بلای جان ناهلان | که زلفت میکند خورشید را از خشم زندانی

10

ز شعر و شاعری ام خود چه با تو لاف زنم
چو این می ایست که عشق تو باشدم شاعر

چو خاک پیش تو پستم اگرچه زمزمه ام
صدا فکنده درین هفت گنبد اخضر

همیشه تا که بگیرند تخت دلها را
شهان مملکت ناز و حسن بی لشکر

زیاده باد تا ابد عزت و نیکویی خلق
چنانکه تابع رایت شود قضا بقدر

تو هستی پادشاه هم کشور
ادا دن تو شاد از دل یکی کم

مباد هیچ بنیت کم عتاب و خشم و جفا
ولی محبت من با تو باد افزون تر

بدان سبب که غلامان کهترت باشند
همه چو رستم و اسفندیار و اسکندر

تو سرفراز جهان باش و چاکران تو هم
که بندهٔ تو بود تیر و ماه ای سرور

نوای شاه بستان احوال ما خود نیک میدانی
ترحم کن بر احوالم که شاه دردمندانی

درین عالم مرا جز عشق رویت نیست مقصودی
گرم هزار میسازی ورم از شهر میرانی

بحق آبروی شوخت که هست آگه ز سر پنهان
بحق حرمت مصحف کلام او که میدانی

که در عشق تو بس از کشتن و مردن نمیترسم
ولی تا زنده‌ام هستم سگ کویت به مهمانی

مرا غیر از غمت باید که پروای دو عالم نیست
فدای خاک پایت باد مال و ملک عثمانی

ندارد فکر عالم غیر در دشت زمین مجنون
مرا گر عمر خود سر شد چه پروا باشد از جانی

ندارم جز نگاهی آرزو زان انجمن کس عنا
مدار از من دریغ آن لطف را چندانکه بتوانی

اجازت ده که با هر وحش با بی چون کنم در دشت
بصحرای فراقت کرده باشم سیر چوپانی

خزان آخر خسارت نیست کو خواهم چو روز وصل هم
که بهر اهل عشقت میکند گلخن گلستانی

بیک جامی شرابی که گهی نبود ز پیاله‌ای
چه شد شکر خدا گر دولت تو هست ارزانی

گر از لطف داری نگاه چون این حیرت دیوانی
دعاگوی ای بیگی که محتاجی خدا داند

تویی آن کس که لطفت مرده را جان میدهد در تن
که عاشق گشت فارغ بی تو از خواب پریشانی

هم اخلاق نبی داری و هم خلق کلیم الله
هم اوصاف علی داری که گفت ای یوسف ثانی

تعالی الله چه نیکو صورتی داری که در صد سال
نیارد صورتی برداشتن رو خامهٔ مانی

چه سازم از دلم جز میوهٔ دردی که حاصل نیست
درین جایی که تیغ غمزه ات کرد دست دهقانی

مرا این غم و درد و بلا و حسرت هجران
ترا قابل نشاط و عیش و آن رخسار نورانی

بمن چون بنده ظلم و ستم تا کی کنی ای شاه
کسی کو در سر کویت نمی ارزد بدربانی

دلم خون شد ز هجرانت جدا از من نهان دیدار
زهی اهل محبت را فراقت همدم جانی

نیارد مدحت ذاتت نیفت چون کسی گفتن
خصوصا من که هستم معترف پشت بنادانی

بحال کهنت آن که حال خود دهم عرضه
بشرط آن وصلی گر زنی دل خود در آنجانی

دلم شد چاک چاک و سینه هم صد پاره از عشقت
غمت را تا کی دارم نهان چون گوهر کانی

نماند آن طاقتم دیگر که پنهان دم ز مشتاقی زنم
فضیلت گرچه بسیاری بود در عشق پنهانی

ز سیر باغ و گلشن این آتشین دلم را — نبود مرا و دیگر جز شعر آبداری

او پادشاه حسنی با صد هزار حشمت — من عاشقی فقیری و زبخت شرمساری

در کنج نامرادی چو اسم مقیم کردم — درد اگه نیست در دل از صبر اختیاری

در دام غصه و خواری و چه هستم که من — گر چون منی به عالم گیرد کس اعتباری

گر نیکم و اگر بد هستم بحالت خود — درویشی سینه ریشی مظلوم خاکساری

سلطان تخت عزت خاقان ملک دولت — کو را گدای راهند هر شاه و شهریاری

کو را اداء دولت خوار چه بکر خاقانی عادل — ای پیکر جهان شاه احمد وفادار

آن شه جو که دارد با شوخ چشمی و ناز — از تیر غمزه هر دم بر جان و دل نثاری

از آستانه او چون روزمانه گردی — با تخت سلطنت چیست جز خاک رهگذاری

آنها که خاک پایش از چرخ ننگ دارد — در بند کیش دارند هر وقت افتخاری

الهی تا جهان باشد جهان بادا بکام تو
خداوندت دهد اقبال و شاهی و شهنشاهی

ز من مسکین چه سودی رسد تا پایمال غم باشم
ترا بادا میسر دولت و تخت سلیمانی

کند بادا پرستشهات تا ماه و خورشید کیوان
همه شاهان عالم در وجود خاک پایت باد

الا ای خوش دمی که در سپر با یار گلعذاری
گر یابی بنفشه چشم با خاطر فگاری

از من مپرس ای دل گل یا بنفشه دریغ
ما خود هلاک دیدیم از زلف تابداری

فصل خزان و نوروز یکسو بود خاطر ما
امید خرمی داشت از نوبهار یاری

هر مرغ گلستانی دل کوی دوست خواهد
ما و فغان و ناله هر کس کنار رودباری

سیل سرشک حسرت کو بهر راه خواهم
در پیش دیده من باشد بنفشه زاری

نرگس میان گلشن گل چیدنا و منی زند
خار فراق چشم از گوشه و کناری

گر عاشقی به پیشت افغان کند عجب نیست / هر جا گلی است باشد هم ناله هزاری

چشمم ز رشک پیدا دگر ز رخ که کبود است / آخر ترحمی کن بر چشم اشکباری

خوارم ز بس که کردی پیش همه عزیزان / از من سگان کویت دارند نیز عاری

برگشته ملامت صد گونه رشک دارم / کو رحم یار خود دید یاری بزیر داری

انصاف ده کرم کن با من بگوی از لطف / چون من دگر که دیدی در عشق خوار و زاری

چندین جفای پنهان مپسند بر دل این / کاخر گناه من چیست جز مهر آشکاری

صد نوع لطف و رحمت امید چون ندارم / از چون تو دلنوازی چون من امیدواری

وقت دعاست دیگر در دهر تو همین بس / غیر از دعا چه گوید بیچاره شرمساری

نوروز تا بروید گلها ز خاک و باشد / چشمم مرا ز رویت هر لحظه نوبهاری

کز نو ز گیسوی است زند دم لعل اتابک / یا رب بنام احمد و آنکه به آل پاکش

چون ابروی نگاران کم آمدست بابی
مشکل اگر بهم آید دیگر بروزگاری

هر ناوکش ز مژگان بر هم زن سپاهی
خوش تیر چنطابی بی رحم شهسواری

ای دل برای از جان بنگر بچشم ابروش
وی دیده با وجود پیکانها عجب شکاری

آثاری از حدیثش نطق مسیح باشد
هر چند نیست بیشش آن نیز در شماری

ای شاه ماه رویان وی مهر جمله خوبان
وی خاک پات گشته هر شاه تاجداری

کاری چو نیست جز جور با غمزه تو گفتم
داری مگر غباری فی الحال گفت کاری

گاهی بجنگ داری گه صلح و قهر و حشمت
یا رب چه خوب خلقی با بنده عزیز کاری

هر چند مشک و عنبر بوزان دو زلف دارند
کی نسبتش توان کرد با نافه تتاری

کاری که خوی تیزت با جان کافرم کرد
باور نمی کنم کان آید ز ذوالفقاری

حسن ترا چه گونه گویم که نقش چین است
خود نیست نسبت این با نقش یا نگاری

می میرم از غم تو دیگر مرنج جانا
کز حال خود بگوید مجنون جان سپاری

جز نرگسی که گه گهی از ظلم مست شد ❊ سلیقی نه دیده ام که کند در خمار عدل

ای ظلم پیشه ده برابر آن ترحمی ❊ وی شاه چمن بر او برین دلفکار عدل

ظلم این قدر بجان دلفکار مکن کاشتی ❊ یکره ز نیز بر دل لنکش کار عدل

ظلم اینچنین رواست که تو میکنی بمن ❊ دادت بدین ضعیف شه تاجدار عدل

شاه احمد آنکه هست به از عدل ظلم او ❊ شوخی که تیغ غمزه او راست کار عدل

جایی که ترکتاز ستم آری عتاب ❊ آنجا بکرد ظلم رود صد هزار عدل

با اهل عشق بر سر عذر است از جفا ❊ تا دیده است چرخ از آن شهسوار عدل

از بس که ظلم اوست خوش آید چو بی وفا ❊ زنهار کو پیش که مکن زینهار عدل

هر خاک ظلم آتش سوزان نمی رسد ❊ افروخت تا گلشن چمنش عذار عدل

ای ظلم بر وفا ده بدور وفای تو ❊ آورده ای بجور تو صد افتخار عدل

بر داشته نظلم و فراق زجان شکیب ❊ وصل تو کرده بر سر جانها نثار عدل

گر دولت جوانی و ر عمر برخوری تو
گردند هر غلامت پیر و بزرگواری

جز من محب مبادت کس گرچه عیب نبود
باشد اگر بهر موت پیوند دوستداری

یکم از تو یاقت است او را مبادیا کم
از نازکی پیچیم چند عار دار بی

یا رب کجا شدست درین روزگار عدل
آیا بود که بر سرم آرد گذار عدل

دایم سپهر تابع خوبان ظالم است
زان روش نیست با من مسکین زار عدل

از ظلم یار بر سر پیش حاکم نمیکند
با من نکرد فرشته کند در فرار عدل

محزون بجنگ سپاه جفاپیش شد ظلم
ای ابر برفراز زیفش ببار عدل

ای طبع برق تیز بگو شعر سوزناک
وی دل نظلم ساز و توقع مدار عدل

چون میکند ملول بس چشم یار عدل
صد ظلم خواهیم و نکنیم اختیار عدل

ابرویانش جنگ جویا شد و زلفش پر شکن
گوشهٔ چشمی نگاه و باز چندین مکر و فن

گوشهٔ ابرو نگر در عشق کاری جانبیست
نرگس مخمور بین در خواب مستی غمزه زن

کی گذارد صبر و آرام و قرار از دل و جان
چشم و ابروی سیاه و زلف و آن چاه ذقن

از سخن آزار می یابد لب جان پرورش
یارب آن لب را چه کس آزار رسید از لبین

گر ز ضرب خنجرش صد چاک غم در سینه ام
گشته زلف کافرش در گردن جانم رسن

خسرو از شیرین اگر پیوند عنابی گسست
وای بر حال کسی کو راست درد کوهکن

چون تو در عالم ندیدم چون کنم ای مه کسی
کو وفا دارد پری رو باشد و شیرین دهن

سوختم در دوزخ هجر ار نگیری رحم نمای
سنگدل تا چند باشی با جهان سیمین بدن

تا بکی بیداد ای ظالم بفریادم برس
ورنه جایی می برم افغان از این خویشتن

از شرف سلطان مه دریا ملک حسن است
عیسیٔ ثانی سلیمان زمان شاه زمن

صد ظلم میکنی بمن و عدل دانیش — چندانکه شد زبنده تو شرمسار عدل

با من جفا مورز که نزدیک آمدست — کز زلف ظلم جوی تو گردد غبار عدل

تا چند ظلم عشق ببینم چه سبب بس — بهر چه نیست پیشت بمن جا گسار عدل

در دل قرار نیست ولی دیر میکنی — این ظلم نیست گر تو کشد انتظار عدل

خود گو بدو بیستی که چه ظلم میکنی — با آنکه داده است ترا کردگار عدل

تا ظلم هجر بر دل آهسته بلا منتست — نیکو بود ز پادشه کامکار عدل

یارب بآنکه دشمن روا نداشتست — صد رسی که مانده است ازو یادگار عدل

کآفاق را تو پادشه کامران شوی — ای ظلم تو غلام ترا یادگار عدل

چندان وفا نمودی و احسان که عاقبت — از ظلم ترک چشم تو شد شرمسار عدل

[illegible] پیچ [illegible] بتو ز عدل — با بگذری ز ظلم و بمن [illegible] کنی

ویس یوسف روی آشوخی که در وادی عشق — هست هر مجنون صحرای غمش ویس قرن

ای بگلشنها گلی همچون عذار نازکش — چون نهال قامتش نی تازه سروی در چمن

چون رود ابرو و چشمش بر سر خشم و عتاب — غمزه اش تیر از کمان گاه بلا ناوک فکن

چشمش از مژگان چو برد لها شود خنجر فشان — تا کند آشفته سنبل را بروی نسترن

ای بسا ملک دل و دین کاز زبان نغمه اش — وی بسا جانها که آن ساعت جدا افتد ز تن

سر حدیثت از لطافت میدهد جان مرا — جان من این لعل تو گنجینه است یا در عدن

مس لبیم تا رخ توام بر کف پایت نهاد — ای نشان پنجهٔ پای سگ کویت بر تن

گه گهی آخر با حسانی مشرف کن مرا — ورنه در وصلم بهجران نیست تاب زیستن

غافل از حالم مشو گر غم بگریم زار زار — یک نگاهی باز کن با عیش در بزم صد تو من

کرد استر درد ابرو بگو یارب بحق ذوالمنن

ویسی بیکس چند دردی سر دهی جانا ز ۱۲۱

هر کرا قهر تو راند ز سراپردهٔ حال / نه ز تقوا بودش بهره نه از مولایی

چون رسد قهر تو پروانهٔ بشاهین قضا / پشه در کلهٔ نمرود کند عنقایی

یک گدا بود سلیمان بعصا و زنبیل / یافت از لطف تو آن حشمت و ملک آرایی

مصطفی بود یتیمی ز عرب پست درشت / دادش انعام تو تاج شرف والایی

پسر نوح نبی را غضبت رسوا کرد / ور کنی امر کند ارمنی عیسایی

رستم زال زیک پیره زنی کم بودی / گر نه از پشت تو می‌یافت جهان پیمایی

جلوهٔ حسن تو ظاهر ز رخ مهرزیبا / این چه حسن و چه ظهورست بدین زیبایی

تو نهان در تتق نور و ظهورت همه جا / رؤیت از غیر نهان و ز همه رو پیدایی

در طلبکاری انوار تو پیچون مه و مهر / از شفق دیدهٔ افلاک بخون پالایی

مثل موسی بسر طور ترا صد عاشق / بر زبان لا نه و بیهش شده در الایی

پادشاها پسلیمی که گدای در تست / دانشی بخش که افزون بود از دانایی

17

ای ترا پردهٔ عزت علم یکتایی / کس نه همتای تو در ملک بی‌همتایی

همچو دارا بدرت بنده هزاران خسرو / ای تو دارنده و زیبنده ترا دارایی

بت پرستی بجز از مهر تو هر مهر که هست / هر خیالی که بغیر تو همه سودایی

حالتی کان بتو نبود هوسی باد هوا / دانشی کان بتو نبود عبث آن دانایی

هیچ بی امر تو از بنده نیاید امری / هم بامر تو کنم هرچه توام فرمایی

سر بسر هستی ما جمله چو مشتی خاکست / که ز دست کرمت ریخته در بنایی

کرده حکم تو روان از عدم آباد ازل / روز و شب همچو دو قاصد بجهان پیمایی

قدرتت نهاد دست بحکمت بر طاق / همچو یک شیشه بود نه فلک مینایی

ثواب حج کند حاصل فقیه آنانکه نمیدانند
که در پیچا صلی وارند عشاق تو حاصلها

به یک روحی که طوف کوی جانان کرد مردانه
به وادی سعادت بی قدم طی کرد منزلها

سلیمی لعل یار از نطق و ور کاکل گره بگشود
گمانها شد یقین و گشت ثابت جمله باطلها

ای مهر عالم جان بنما جمال ما را
برقع ز رخ برافکن ملک جهان بیارا

کم کن جفا که چندان از نیکوان نکو نیست
بیگانه وار دیدن یاران آشنا را

بر خاطرت که فکری از ما گران نباشد
چون می کشد تن تو پیراهن و قبا را

تا کحل دیده غیری زان خاک در نسازد
خواهم که راه نبود بر درگهت صبا را

در نیستی سلیمی باکی ز درد و غم نیست
هستی ما سبب شد رنج غم و جفا را

درسرگشتی و این بی سر و پایانی ما
بهر جمعیت دلهاست پریشانی ما

بدهش سایهٔ از سلطنت دهر بری | شاه بی سایه آنست که راهش سوی جود و همای

ای برافراشته ذات علم بالایی | سایه از علمت نه فلک والایی

سایه کردی بسرت ابر که با عظمت | رشک بردی که چو خورشید تو بی سایه‌ای

آدم اول که گنه کرد همی دانستی | که تو آخر بسر تخت شفاعت آیی

عرش از آن کنگره بر کنگره شد زینه‌ور | تا تو اش در شب معراج بقدر آرایی

حزره شرع تو رفتن چه بسی گمراهی | بتو منسوب کنند کار زهی رسوایی

هست امید سلیمی بشهنشاهی تو | که بیابد ز وصالت شرف پنایی

زهی درد فراق و سوز هجرت راحت دلها | غم عشقت در اقلیم محبت حل مشکلها

نهنگ آسا در آب دیده مردان بلا پرور | نهاده رو بسوی قلزم عشقت ز ساحلها

نواب

چون نی ز من ای شوخ نگهدار نفس را | بشنو سخن من مشکفته کس را
راز دل خود را مکن آواره چو خلقان | کان رنج جگر از دل خویش است جرس را
نگذار که خط بر لب لعل تو برآید | بر شکر خود جای مده پای مگس را
مرغ دل رم کرده من این پس از آن یافت | گز تیر تو آتش تعبیه کردیم قفس را
جای عبث است این هوس و مهر سلیمی | بگذار بهمت هوس و فکر عبث را

مرهم ادا ای دل چو تو افتادن آن یار را | چشم مگشا در جهان ضایع مکن نظاره را
نیست درد عشق را چاره در ملک جهان | در عدم جو سید از فرهاد و مجنون چاره را
دل بدان کاکل فتاد من بوادی فراق | ای غم آگه کن از این آواره آن آواره را
مرهم جز سنگ پیدا دی نزدانند خو | گر چه بر حال من آید گریه سنگ خاره را

کوه فرهاد برآرد پی آموزاندن / در شکار ار شنود نوبت سلطانی ما

کشور دهر گرفتیم به همت آسان / گرچه دشوار نماید به تو آسانی ما

کرده در سایهٔ ما نخل فلک را خرم / صانع صنع که می بود به دهقانی ما

خوان عشق است چه سیلی فلک و جمله جهان / کاش آیند همه خلق به مهمانی ما

ز آه و ناله‌های پیش مردم بد کنم خود را / برابر ده قدح ساقی که تا بیخود کنم خود را

ز رسوایی و بدنامی برآرم نام خود را / بدین فن باشد از خلق دو عالم رد کنم خود را

چو خوانم وصف خط یار خود بر کاغذی خوانم / که از جان صدقهٔ یک حرف آن کاغذ کنم خود را

ز افغانم سگ جانان اگر یکدم به تنگ آید / زنم سر بر زمین و صد دعای بد کنم خود را

نمایان عاشقان باری چنین معهود کنم خود را / چنان خواهم چه سیلی گر نمی‌گویند نامم خود را

تا ز عرق تهی کند آن رخ همچو سیم را — شانه شود ز پیچ سنبلش رشتهٔ جان چو سیم را

دوزخی ملامتم سوی جنان چه پسان روم — بلکه ز سوز سینه‌ام ننگ بود جحیم را

حال دگر شد و ز تو عشق نمی‌شود دگر — کاتش مهر عارضت سوخت دل دو نیم را

بخت بدم چو تیره شد با شب هجر چون کنم — صبح وصال کی دمد مرد سیه گلیم را

ای که برای درد من فکر علاج کرده — مردنم از خدا طلب رنجه مکن حکیم را

نی به وصال خوش بود نی به فراق دل حزین — آنکه نهاد یکطرف بار امید و بیم را

قصهٔ کوهکن کجا سوز و سرو رس و تاب — بستهٔ درد کی بود لابه بر ندیم را

من ز تو نیستم جدا تو ز جفای خویش نی — گرچه نه آگهی تو دل سوخته سلیم را

چو خاک راه سگان تو شد دل ما — زمین قلعهٔ افلاک شد مسخر ما

یکره ای شاه پری رویان نظر بر من فکن / تا کی اندازی بخواب آن نرگس عیاره را
عشق را زین پیش یا رب هیچ درمانی نبود / یا بدور من فلک برداشت رسم چاره را
ای سلیمی آن مه ار بی مهر ست از گردون منال / نیست چندان جرم بخت و طالع بیچاره را

رحم ده بر حال زارم یا رب آن دلدار را / یا قرار و صبر و تسکین این دل افگار را
پیش مردم لب نتوان بستن ز فریاد و فغان / منع نتوان کرد لیکن دیده خونبار را
هم بجانان خواهم آخر گفت شرح حال خود / گرچه نتوان گفت ظاهر با کس این اسرار را
کم صبوری آید از من بعد ازین ای دوستان / من که عادت کرده ام لیک این چنین بسیار را
صد هزاران وعده فرمود و نشد یک قول راست / یاد ده ای باد آن شوخ فراموشکار را
وه چه حالست این که از بس وفا کردم طمع / از جفا او می کشد آخر من بیچاره را
سوخت از حسرت سلیمی رحم کن بر حال او / ماه من تا کی فروزی آتش رخساره را

گر سلیمی گشت از مجنون تر بود عجب  کو شده در عشق از جنس بنی آدم جدا

افکنده به شوخی پس سر یار کله را  تا هشته به ابرو فکند آن زلف سیه را

حسنش بسی افزود از آن گیسوی پر تاب  زان رو که شب قدر بود پرتو مه را

خواهد سحری رفت به سیران شه خوبان  ای دیده مخواب آب بزن این شب همه ره را

هر ناله نفیری شود دم وقت سواری  باشد که خبردار کنم حمله سپه را

دیدن سوی آن مه ادب عشق نباشد  زنهار سلیمی که نگهدار نگه را

ای ز سودای سر زلف تو حیرانی ما  بر سر کوی غمت حشمت سلطانی ما

تا به سنبل مشکین تو شد پنجه غیر  حق علیمست کز آنست پریشانی ما

هر دو زلفت که بود مطلع دیباچه حسن  سر خط عشق از او شد خط دیوانی ما

گر آتش دل ما اینچنین فروزد برق
عجب که چرخ تواند شدن برابر ما

به موجهای حوادث نمیرویم از جای
که تیر گشتی عشقت کوه لنگر ما

به سیم و زر چه مقید شویم در عالم
بس است از علم آه پنجی زر ما

به تخت قیصر و کاوس نیست مایل دل
که آستان در دوست شد مسخر ما

امید هست که تا دور مهر و ماه بود
به بزم عشق نه ایستد ز دور ساغر ما

به سلیم خصم سیه دل چه داند این حالت
که از ظهور الهیت فتح لشکر ما

گر بداند غم که من چون بی تو ام از غم جدا
روز و شب هرگز نگشتی از دلم یکدم جدا

جان زارم را نمی پرسد ز غم جان میکنم
هیچ کس هرگز مباد از یار در عالم جدا

از دل ریشم بفکر زلف جانان درد رفت
وای بر زخمی که در شب افتد از مرهم جدا

آه که هر دم میشتر در بند غم میکشد
خط جدا کاکل جدا آن زلف خم در خم جدا

ای سلیمی بسخن کوش که ز بخت وجود
گفت وگوییست در آفاق همین حاصل ما

تب چه گرمی میدهی خورشید رخسار مرا
تا بکی سوزی در آتش جان بیمار مرا

در تن جانان چو گرد آسیب بیماری اثر
تیر او در عالم ببر ای هجر آثار مرا

گو ببر آن زلف کج دیگر دل اهل وفا
زانکه از دل میکند در تاب دلدار مرا

رنگ و بوی مهر گر یکذره داری ای فلک
زعفرانی از چه سازی باغ گلزار مرا

حیف کانجا بهر جان دادن مرا از خود نیست
کس بسویش کم برد همسنگ ایثار مرا

گر بگردم بر پرستش آن به سلیمی عیب نیست
زانکه قدر پرستش او نیست مقدار مرا

افلاک نیست لایق تخت و سریر ما
زیر قدم سپهر بود یک حصیر ما

توغ شهاب و لشکر سیاره را چه قدر
طالع شود چو کوکب مهر منیر ما

دور از خاک درت رونق شاهی جستیم / بجز این نیست در ایام پشیمانی ما
یارب از غیر نهان دار چو سر ابدی / عشق آن عارض و غم خوردن پنهانی ما
صید گردیم بافسون سخن خوبان را / گو بدانید به و مهر پی خویشی ما
چون نسیمیم کم از آن سلیمی که دهد / همه آفاق گواهی بسلیمانی ما

گر سر از پرده هستی نشدی حایل ما / کی جدا می شدی از صحبت جانان دل ما
وه که در بحر فراقیم کنون چون گرداب / مانده سرگشته و پیدا نبود ساحل ما
در ره کعبه مقصود نیابید وصال / ای خوش آن روز که تابوت بود محمل ما
ترک سر سهل بود در ره عشقت جانا / گر شود بار پی کوی تو سر منزل ما
بود در بحر عدم کاسه سرها چو حباب / که غم عشق تو زد خیمه بآب و گل ما
تا بما سلطنت عشق مقرر گردید / از پی جاه بود ترک فلک سایل ما

در پای غم فتاد سلیمی ز دست هجر / وقتست ای پری که شوی دستگیر ما

از تبسم بر نمک کردی درون خویش را / کشتی ای سلطان مهرویان من درویش را

هر زمان بر من رقیبی را مسلط میکنی / مرحمی سان یار زخم دوا این درویش ریش را

عقل میگوید که از عشق و جنون بیگانه باش / آشنا کی چون شود این عقل دوراندیش را

درد عشق خوبرویان زاد و اجود بکتست / چند خاک راه پا سازی تو مر اندوخویش را

ای سلیمی گر تو صد افسانه میخوانی ازین / یکسر مو رحم نیست آن کافر بدکیش را

ای شده آیینه وار از مهر عیب سینه را / همچو مصقل بیغش روشن کرده آن آیینه را

هیچ کس را داغ دردت غیر بر جان مباد / کی روا دارم بغیری نقد این گنجینه را

جان افگارم از تیر غمت مرهم نشد / تا نکردم چون کمان از سینه بیرون کینه را

تا چون سکندر از پی حیوان نمیرویم
عشق و توکل است درین راه پیر ما

تا بود بود جام شراب ازل هنوز
کامیز بود با شکر عشق شیر ما

در حسن اگرچه یار ندارد نظیر خویش
در ملک عشق نیز نباشد نظیر ما

بر لوح پاک طبع سلیم است از ازل
حرفی که نقش بست بکلک دبیر ما

آهست و ناله از سپه غم نفیر ما
ای ترک شوخ چشم حذر کن ز تیر ما

قلاب ماه نو بود و دار آسمان
روز قضا بمعرکه دار و گیر ما

گردون بگوش خویش کند پنبهٔ افق
گر بشنود بصبح فغان و نفیر ما

زما اگرچه ملک جهان غصه داشتند
جز درد عشق یار نشد دلپذیر ما

تا منصبی ز بندگی عشق یافتیم
خورشید و مه شدند ز کیوان اسیر ما

دیدیم نور وصل و فشاندیم جان روان
پروانه شد بمجلس عشاق پیر ما

رفتار نمودی بهمه خلق چو خورشید
در عالم اگر حسن تو می بود پری را

گردد طلب قد تو پهلو نشدش خم
از بهر چه پرخون شده پا کبک دری را

باشد که بنوشیم ز دستت قدحی پر
کردیم بهانه بمیان باده خوری را

شد یار من دلشده مانند زرش خوار
ای باد خبر بر تو ز من آن سفری را

اشکم که برآمیخت بخون جگر از غم
نیکو بغمی ساخته رنگ جگری را

هرچند مسلم شودت سر بسلیمی
در دیده میا و تو چنین مختصری را

---

تنم افگار شد از تیغ غم افگارتر بادا
بلا و محنتم بسیار شد بسیارتر بادا

دعای خیر اگر گویی مرا ای نازنین آنگو
که چشم شوخ آن ابرو کمان خونخوارتر بادا

غم عشقش کشیدن تا نباشد بر کسی آسان
چنین کام مرو دشوار است ازین دشوارتر بادا

بوادی وفا کانجا دوا جویند اهل درد
الهی هر که شد بیمار ازو بیمارتر بادا

عیب نبود ای شه خورشیدرو با وفا
گاه گاهی گر بپرسی عاشق دیرینه را

ای سلیم از من شبان عشق اگر آگه شدی
بهر من کردی وصیت جامهٔ پشمینه را

چو از خود میروم گاهی که یاد آرم وصالش را
ز چشم خویش هر دم عذر میخواهم خیالش را

چه سان یابم ز وصلش بهره چون بیهوش میگردم
اگر بینم گهی از دور خورشید جمالش را

عجب نبود بر آن رو گر نباشد نقطهٔ خالی
که دادش صنع حال و معنی و حک کرد خالش را

ز روی مردمی هر روز چشمش میکشد زارم
چه گویم عشوه‌های ابروان چون هلالش را

سلیمی را بر آمد جان ز تن در حسرت رویت
گر احوالش نمی‌پرسی ببین ای ماه حالش را

گر همچو خور اظهار کنی جلوه‌گری را
بینی تو ز ما غایت صاحب‌نظری را

گر تحفه دهم جان بخیالت ز ره صدق
ای جان جهان رد مکن این ماحضری را

از نی کلک ای سلیمی دمبدم طوطی طبع
میدهد در وصف آن لب شکرخایی مرا

دلم کز دردمی لذت درمان او بادا
بلای عشق جانان مونس همسایهٔ جان او بادا

اگر خواهد پس مرگم زخاک راه خود کند آن شوخ
مرا این مژده بس سر در ره فرمان او بادا

چه حاجت گر برای قتل من شمشیر بردارد
که صد چون من فدای ناوک پیکان او بادا

دلم را گر بخنجر چاک سازد منتش بر دل
چه میگویم دل و جان صدقهٔ دربان او بادا

چنین کز سبزی خط خوان حسن آراسته گلرخ
مدام از خندهٔ شیرین نمک بر خوان او بادا

کسی کز ناز خواهد تازه نخل جسم و جانم را
گل عیشم نثار کوکب دندان او بادا

سلیمم از پای بوس یار می‌خواهد سر و سامان
وگرنه خاک بر فرق سر و سامان او بادا

خواهی که گنج عشق کنی لوح سینه را
از دل بشوی آینه‌سان گرد کینه را

چو بشنید پند و پیرو دل شد بسودای — سپیه دل بدیده من بدیدم چون بنا زیر پا
سلیم از کوی او باز از رقیب آواره گردانید — که دایم همچو دامن دیدهٔ اغیار زیر پا دا

در جهان بی پا نگاری وی نیاید مرا — از بهشت و حور و کوثر به شکیبابی مرا
سجده گر پیش بت آرم ور بمسجد بعد ازین — غیر طاق ابروی او نیست محرابی مرا
آتشم در جان گرفت و تافتن سوز درون — نیست جز اشک آنکه بر آتش زند آبی مرا
روز و شب در ناله ام چون بلبل از شوق گلی — من نه آنم کز غم که باشد خورد و خوابی مرا
شام زلفش را نسیم صبح از آن رو دور کرد — بود زین ظلمات غم امید مهتابی مرا
سنبلش بر خویش تا پیچید از دود دلم — رشتهٔ جان داد از هر موی من تابی مرا
جان بلب آمد و گفتی که آیم بر سرت — زود تر ای قاصد جانها که دریابی مرا
دل صراحی باشد و خون جگر نقل کباب — نیست در مجلس جز این از عیش اسبابی مرا

چرخ و کوکب را بسوزد گر ز چشم خونفشان / آب بر آتش نریزم برق آه خویش را

لی که گشتی سلمی را و از پیشکین ولی / یک نفس هرگز نپرسی بی گناه خویش را

رفت ماهی و ندیدم بر لقای خویش را / چون کنم بی مهر جان مبتلای خویش را

و ز پریشان حالی اکنون می برد دم فزون / با که گویم حال درد بی دوای خویش را

طوطی طبعم که از باغ جنان بودی به برگ / عاقبت در دوزخ غم دید جای خویش را

گرنه بود آنکه روز وصل میکردم نشان / دیدم اینک در شب محنت سزای خویش را

پیش پیش چند ای سلمی آن بی جا گریست / گر نخواند و بر براند بی نوای خویش را

مهربان با گرده ماه دلستان خویش را / … که گردم مبتلای درد جان خویش را

می برد نام تو و آتش بجانم می زند / خواهم از غیرت بسوزانم زبان خویش را

گر آورند رو بتو مجموع کاینات
آیینه وار گیر بهر سر کمینه را

بی دانه گشته صید تو مرغ دل ای پری
دیگر مچین بدام خط از خال چینه را

چشمم منورست ز محراب ابرویت
از طاق زینت است بسی آبگینه را

هر جا که یار کعبهٔ جانها مقیم اوست
بگذار طوف قدس و خلیل و مدینه را

در درج غیب گوهر خود داشتی نهان
آخر بحرف باز نمودی دفینه را

گاهی تلف نی ز بس روی چو ماه خویش را
گاهی بپیچی پس زلف سیاه خویش را

یک گره از ابرویت بس با من رحمی بکن
کج مکن در کشتنم طرف کلاه خویش را

بر رقیبان افکنی هر دم نظر حیف و دریغ
اینچنین ضایع چه می سازی نگاه خویش را

تا بکی در پیش هر بی درد از عجز و نیاز
خاک ره سازم رخ چون برگ کاه خویش را

در محل دل را امد کردی غمت بروی حرام
گر بدانند قدر لطف پادشاه خویش را

زهی ز زلف تو پیوند رشتهٔ جانها مباد رفته ز سر موی دین و ایمانها
ز بس که تیر تو در سینه آیدم هر دم بخون نهان شده در دل میان پیکانها
بصد طرب زده ناخن چنده بیز تند چشم که داد راز سنگ کوی رخشم دندانها
منم چو سایهٔ ابر بلائی جان نهاده سر بهوای تو در بیابانها
چه جای جامه جان پسلیم جامه تن که هست چاک بنزم از غمت گریبانها

تو ای مه تا ز زلف مشک سایی تاب بتازی را ز غم خون میکنی صد بار خاطر دلفگاری را
بس از صد انتظارم می‌نمایی روی خود لیکن هزاران من کل پشت از غمت هر انتظاری را
ز بی تو صبر دارم نی بسویت ره چه سازم آه ز بحرانت بحسرت می‌سپارم روزگاری را
غم دل چون کشم یا چون کنم سودای آن کاکل نه سامان و نه سر می‌باید آخر کار زاری را

خسرو خوبان کرم کردی که خونم ریختی ساختی از گرد خاک آستان خویش را

چون پشیمان گشتی از قتلم مگر رحم آمدت تا ندادی زحمتی تیر و کمان خویش را

ای رهی کردی ولایات جهان پر سنگ جور بعد ازین دیگر نگه داری عنان خویش را

گر فتد آتش تسلی بر دلت از غم رواست تا زدی بر غیر پیوندی زبان خویش را

---

مرا غمی که ره بنمود بخود سر بی سر و پا را دلیل عشق در کوی ملامت میکشد ما را

بسر مستان چه میگویی حدیث دین ای زاهد در آن محفل که باشد حال قدری نیست دنیا را

میفکن کار با فردا بدور آور قدح ساقی که فرقی نیست پیش باده نوشان امروز و فردا را

اجازت شد حریفان چشم ساقی گشت خواب آلود بمجلس یک اشارت بس بود رندان دانا را

[illegible] کردی بالا بر دو [illegible] رعنا را [illegible]

بعد ازین القاب بر نام پری رویان کنند / این که میگویند شاهان را ابی عالی جناب

هر که خون گردد دلم از گلرخان تا کی شود / که بلا گاهی جفا که خشم و که ناز و عتاب

ای سلیمی از عشق در هر ذره ظاهر دان وصال / نیست حرفی غیر ازین والله اعلم بالصواب

بصد اندوه دل تا چند گیرم بر زبان یا رب / خلاصی ده مرا زین غصه‌های بی پایان یا رب

شب هر روز را روزیست گر روزم شب غم / چنین روزی مگردان روزی کس در جهان یا رب

ز من برگشته دلبر با مساعد بخت و طالع هم / عجب بد طالعی دارم من بی خان و مان یا رب

شکسته خاطر ازین ریش شد چند آورم زاری / گلو افگار شد تا کی کنم آه و فغان یا رب

ز آن تیر ستم که داند درد من تا که غم کس / نگه دارش ازین درد و بلای بیکران یا رب

فغان و ناله ام هر کس شنید افغان کنان گفتا / چه نیکو می‌نماید زین غریب و ناتوان یا رب

مرا از مهربانی چون سلیمی گشت و شد بی مهر / نسازی هیچ ماهی را بعاشق مهربان یا رب

سلیمی دل منه بر باغ و گلزار جهان چندان
درین عالم خزانی هست آخر هر بهاری را

دل از آن سلسلهٔ غالیه بو ماند مرا
بچه رو نیست ای دوست چه رو ماند مرا

تا که این قصه توان گفت که از راه وفا
دل دیوانه صد پاره از او ماند مرا

بود دل را بتو اظهار محبت هر دم
دل نماندست ولی عادت و خو ماند مرا

رو ندارم که نهم بر کف پایش رخ خویش
نظری از پشتت سوی او ماند مرا

رو برو گفت سخن با من مسکین دل گفت
آه با خویش عجب روی برو ماند مرا

دل من هیچ سلیم از نظر افکندی
در نظر حسرت آن روی نکو ماند مرا

فکر میکردم شبی کان ماه را بینم بخواب
من درین بودم که ناگه شد طلوع آفتاب

وه چه حالت این که آن کافر ز استغنای حسن
صد سخن گر پرسمش یک را نمی گوید جواب

آفتی گردد که گوئیها بروی مه زند   از عرق چون بر گل رویش شود پیدا سحاب

بر خدنگش بس که پیچد رشته جان بر فغان   سینه ام را آمد شد تیرش شده مثل رباب

بر خدنگ خویش چون پیکان خونین در شکار   سوخته دلهای غمگین را که می سازم کباب

نیست آن مه را پسلیمی شیوه مهر و وفا   گرچه میدانند بهر مویش دو صد ناز و عتاب

بوسه چشم گزیدی ای جان لب   یعنی از بی نشان نشان طلب

تا چشیدست شربت غم تو   دل به تنگ آمده ز عیش و طرب

بس که حیران زلف و روی توام   نشناسم صباح را از شب

ترک چشمت چه فتنها افکند   هم بملک عراق و هم بعرب

چشم تو هست ولیت شعبده باز   ترک رومیش کرده اند لقب

تاج از ترک جاه جوی سلیم   ملک اما به ترک عشق و ادب

ما را که روز خوش شدست از خدا نصیب / دادیم دل بدرد و غم عشق با نصیب

بهبود چون طمع کنم و روز دلخوشی / از بخت و طالعی که نباشد مرا نصیب

ای دل چه گریه‌ها که شدی اندرین ملال / زیرا که از خدا شده است این قضا نصیب

از دور چرخ و گردش دوران امیدمن / زهر ملامتست و شراب جفا نصیب

جانا تو خوش بزی که ندارم بهیچ نوع / از زندگی خویش من مبتلا نصیب

دردم ز حد گذشت و بمردن رسید کار / من بعد هم مباد دم آهی دوا نصیب

در قصر عافیت چه نشینیم ای سلیم / ما را که هست معرکهای بلا نصیب

افکند تاج غنچه آن مه بسی سپر چون حباب / تا بود برگرد او پیاپای از نقاب

همچو کوکب از پی او میدود اشکم روان / مثل به دریا ابر هر که میرود در اضطراب

دم از محبت زلفت زدم خطایی بود
ولی که عفو تو افزون تر از گناه منست

سلیم بر سر کویت بخاک یکسان شد
روا بود تو بگویی که خاک راه منست

جهان بلای تو و جان مبتلای منست
که وصل نیز درین ابتلا بلای منست

مرا جفاست مراد از تو زانکه میدانم
که اعتماد جفای تو بر وفای منست

نشاط و عیش تو با اهل عشق ارزانی
مرا بس این که غمت خاصه از برای منست

بزنم در درون پس کز غمت همی میرم
کنم خیال که هر نوحه در عزای منست

بتاج خسروی نیارم سرم فرو چو سلیم
اگر بلطف بگویی که این گدای منست

نه سایه است که همراه قد یار منست
من از وفا شده ام خاک و این غبار منست

بدین صفت که ز سر تا بپا غم و دردم
ببزم عشرت جانان چه اعتبار منست

دهنت مثل حقه باز عجب | کرده در حقه سی و دو کوکب
بهر یک بوسه از لب و دهنت | آمده صد هزار جان بر لب
هست در دیده ام خیال لبت | همچو شکر بشیشهای حلب
نعره و یا ربم بچرخ رسید | هیچ داری ازین خبر یا رب
تاب غم داد گرمی عشقتم | که حرارت بود علامت تب
تا دلت هست عشق تسلیم | مسند تخت سلطنت مطلب

شه ممالک دردم بلا پناه منست | غمم که بیحد و پایان بود سپاه منست
شبم ز روز زن اگر ماه آسمان آید | جهم ز جای و تصور کنم که ماه منست
براه عشق تو جانا نه بی بلا دیدم | هنوز تا ز فراقت چها براه منست

چون نهاد صرف ره جانان جهان را ز بر
ای سلیمی پادشاه عشق مهمان تن است

آنکه در پای غمش افتاد دست دامان منست
وانکه افتاد دست بر دامن گریبان منست

هر کجا گویند حرف هجر و گریند اهل درد
خلق پندارند کز حال پریشان منست

زخمهای سینه را از غیر می پوشم بداغ
زانکه اینها یادگار تیغ جانان منست

پیش سوزد جان هر کس که سوزد بهر او
چون کنم ای اهل دل جا شمع جانان منست

بس که با کس غم نیارم گفت و گریم روز و شب
صد قیامت آشکار از درد پنهان منست

صحبت می گر نهی در باغ جنت ای سلیم
چون نباشد ساقی گلچهره زندان منست

اگر چه خسته مجنون شحنه دشت بلا بودست
نه همچون من بمهر ماه رویان مبتلا بودست

مرا نامد حسد بر هیچ چیزی لیک بردم رشک
که رسم عشق پیش از من درین عالم چرا بودست

شبی که ابر سیه آتش بلا بارد | نشان بخت بد روز روزگار منست
کجا روم من مهجور جز براه عدم | برای من چو بمن منتظر مزار منست
سلیم گر بغمش زنده مانده چه عجب | که زنده بودن و مردن به اختیار منست

بس که رشک عاشقی بر جان بی‌تاب منست | هر که ورزد مهر خوبان دشمن جان منست
آشکارا آنکه هر دم میکشد چشم و لبت | وانکه در روی نیست عیبی عشق پنهان منست
قصه فرهاد و مجنون چند بر من خوانند | آن همه یک شمه از حال پریشان منست
خواب دارد چو بیمار چشم تو چون دهم | خاصه کین نرگس که پر خواب و خرامان منست
شهر سلطان خیالت ای نه خرگه نشین | خیمه شد چشم طناب خیمه مژگان منست
من در افغانم که از فریاد من آید به تنگ | وان پری خود فارغ از فریاد و افغان منست
سیل اشکم نیست جایز کآتش دل را کشد | زانکه این آتش چراغ شام هجران منست

ودیگر است

دمبدم آن روی نازک را صفای دیگر است — هر دم از نو زیبی و هر ساعت ضیای دیگر است

بی نظر آنکه به آبی عشوه گر موی زلف — با غلامان کمترینش مرحبای دیگر است

آن چشم و ابروان دی گفتن راز مرا — جان بجایی دیده جایی دل بجای دیگر است

چون نسازم جان فدای او که هر روز از خشم نو — از برای قتل این افتاده رای دیگر است

بی وفا چون گویمش اما جفایش نیز هست — وانکه کم سازد جفا آن هم جفای دیگر است

من نمیخواهم که دردش را دوا سازم سلیم — زانکه دردش هم برای من دوای دیگر است

خون میکند آن جا به آتش برای دوست — تا در دل پرخون که گردی گذر ای دوست

در تاب شود لعبت اگر یاد من آری — بسیار پریشانم ازین یاد مکن ای دوست

خواهم ز تو چندان نظر لطف گه گاه — دانم که ازین بنده نه بیخبر ای دوست

32

که میدانستم از غم دل خود را آگهی
که من با بود او خود با دل و جان آشنا بودست

دلا خو با جفا کن زانکه در هجر رخ جانان
وفا دیباچهٔ حسرت و حالت زین جفا بودست

دمی گر هجر بیرون زد ز لیلی برد دل مجنون
دل دیوانهٔ من از زمان یا رب کجا بودست

سرم ای کاش رفتی تا نگشتی فاش سر عشق
بخوبان کردن اظهار محبت بس بلا بودست

سلیمی از وادی غم گر بنجت تسلیط افتادی
چه رنجی گر ازل این نوع تقدیر خدا بودست

شاهی

نکته عشق ار کنم ظاهر نه از دیوانگیست
راست گفتن از زبان مرد خود فرزانگیست

در محل احوال خود را پیش صاحب حال عشق
شرح دادن بی‌نهایت غایت پروانگیست

ننگ میداری ز من ای سرو خوبان زان زمان
با سگ کوی توام دایم سر یگانگیست

گرد سر گردم غمت را تا بسوزم چون کنم
پرتو شمعی که بیند کار جان پروانگیست

بس که در وصل تو سرگردون سلیمی در جهان
دولتم این بس که با درد توام همخانگیست

پادشاهی بر رخ محبوب حیران بودنت
سلطنت دیوانهٔ دیدار جانان بودنت

سرفرازی نامداران سپاه عشق را
بر سر کوی وفا با خاک یکسان بودنت

وه چه دل دارم من این یارب که با آمال او
در حریم وصل از هجران هراسان بودنت

هر کرا کیش وفا داریست اصل عاشقی
بهر یک تیر جفا از یار قربان بودنت

فاش میکردی سلیم اول آه و نالهٔ عشق
عاقلی زان کارها اکنون پشیمان بودنت

زانکه دیدی سوی من چشمت پشیمان گشته است
همچو بیماری که خود را دشمن جان گشته است

کرده در هر مو گره صد جنگ و آشوب و بلا
زلفش از دود دلم گویا پشیمان گشته است

او نمود اول وفا هردم بجوری میکشد
باز من دل خوش که دشوارش آسان گشته است

جای موی کاکل اکنون چین فکنده در جبین
لطف بسیارش باندک قهر پنهان گشته است

دارم بجم‌نشینی بی سروپایی ز فلک عار
تا خاک ره تست مرا تاج سرای دوست

گاهی بسگ خود خوانم و بنوازی بسنگی
چون داغ کرم شاد کنی پنجرای دوست

هر روز چو به روی پریشان کشم زار
دیوانهٔ خود در الفتکن و زنبدرای دوست

باکم نبود گر چو چلیپی بکشی زار
دارم ز بلال تو ولی صد حذر ای دوست

دوستی کردن بخوبان دشمن جان بودنست
زندگانی کشتهٔ عشق جوانان بودنست

شاه‌راهای نهانی اهل عشق در ملک وفا
دل نهادن بر غم عشق و قانع بهجران بودنست

یار رسوا کردنست احوال خود گفتن بخلق
دوست‌داری عاشق جانانه پنهان بودنست

کافر عشقم اسیر خود نمی‌سازی مرا
ای شه خوبان گناه من مسلمان بودنست

از پی چشم و روی چون دل دایم پریشان بودنست
ای کمال این پریشانی ز زلف بتان

عاشقم مجنون صفت افتاده در ویرانه‌ای / گه کنم با خود سخن گه با در و دیوار بحث
ای سلیم از شاهی عالم غرض آوازه است / کی بود ما را پی این سینهٔ مردار بحث

بجانم عشق جانان گشت باعث / که آسود از بلیات حوادث
بود میل می از نرگس خباثت / چرا گفتش فقیه ام الخبائث
ز آدم تا باین دم بحث عشق است / نشد آگه کس از اصل مباحث
راه عشق منزل بیشمار است / بنا شد واحد و اثنین و ثالث
نعم فرهاد و مجنون را در ایام / کسی غیر از سلیمی نیست وارث

سالک کوی تو نبود به گلستان محتاج / نیست مشتاق به روضهٔ رضوان محتاج
کافر عشق که در کاکل و زلفت دل بست / نه بجانست مقید نه بایمان محتاج

بس که غم دارد سهیلی دور از و با محرمی
یک سخن ناگفته ناگفته گریان گشته است

در دلم بار از غمت نو کف و گوی دیگر است
ماه رویان را ملال ماه روی دیگر است

جان ز رخ خواهد که سر در دم پرستش پرورد
دیده و دل را ولیکن آرزوی دیگر است

جلوه خوبی مزن ای شمع بر چشمم بسی
کاتشم در جان ز عشق شعله جوی دیگر است

گر ترا خو با جفا و جور و بیدادی بدست
بیدلان را نیز با هجر تو خوی دیگر است

چون سهیلی یکدل و یکروی عشق آن همه‌ام
گرچه او را دل بسوی و رو بسوی دیگر است

هر زمان بر در که یارست از اغیار بحث
نیست جای زانچنین دایم بگوی یار بحث

روز میدان از زبان تیغ باشد بحث ما
کار طفلانست کردن بر سر هر کار بحث

حاسدی در غیبتم صد حرف گوید گر دروغ
من نخواهم کرد با آن نوع بدگفتار بحث

ملک عشق گرفتم ز شرق و غرب خراج
سپه سپاه غمم با کمر نبست ایلاج

رسیده از کرم عشق دولتم جایی
که همتم ز اقالیم سبعه گیرد باج

برای تخت جهان فنا چه فکر کنم
مرا که بخت بود تخت و فتح و نصرت تاج

بود ز کوه و دریا بسی تیغ لشکر من
منم بهمت عالی بهیچ کس محتاج

نیایدم سخن میر یا وزیر پسند
ز حیله گرچه نکو حرف میزند بمزاج

بدردمندی و اندوه خو گرفته دلم
بلا و دردم اگر کم مکن طبیب علاج

سلیم کوه بلا و حسود شیشه حرص
معین است چه باشد به پیش کوه زجاج

ای خطت مدح عشق را ممدوح
نسخه خوبی از رخت مشروح

نیستم بی خیال زلف و رخت
خواه در شامگاه و خواه صبوح

هر شب از لشکر سر زلف تو در گوشهٔ غم
به مه و مهر نباشم من حیران محتاج

ای خوش آن عاشق درویش که در ملک جنون
ساخت با درد و غم و نیست به درمان محتاج

جان سرگشته که آشفتهٔ سودای تو شد
نیست سررشتهٔ زلف پریشان محتاج

خسرو لشکر عشق است سهیلی امروز
نه به جانست مقید نه به جانان محتاج

سرمست دگر میرود آن سرو برین کج
دامن بمیان برزده پنهان و کله کج

از آتش می روی برافروخته چون گل
وز طرف کله کرده برون زلف سیه کج

صد عاشق دلسوخته از خوف دهد جان
چون بنگرد از گوشهٔ آن چشم سیه کج

در هم شده از آه من آن زلف عجب نیست
گر باد که آشفته شود سنبل و گه کج

اما مکن ای بحر خداوندیان
سوی پسر دروان بی‌بی لطفی کن

ز خاک آستانش روی سر گر برندارم رنگ | به نزد عاقلان از غایت دیوانگی باشد
رخ خوب ترا نسبت بماه آسمان کردن | برای آفتاب از ذره فرزانگی باشد
کسی کو در ره عشقت نهد پا از سر اخلاص | ز شمشیر رقیبان تابد رو نه از مردانگی باشد
سبیلی جان برافشانم روان از شادی دیدار | مرا با آن صنم گر یک شبی همخانگی باشد

گر من چو حیران توام این دیده گریان از چه شد | ور بستهٔ زلفت نیم حالم پریشان از چه شد
ور نیستم مایل که جان سازم نثار ناوکت | خوناب دل در سینه ام الماس پیکان از چه شد
گر کاکل از پستی گره جان را چه داد اهل عشق | ور سنبلت نگشوده رخ دل ارزان از چه شد
گر ماه دارد نور تو روز از چه کم پیدا شود | ور با توی مانند پری خود گو که پنهان از چه شد

زین نامه ختم [illegible] | بهر چه نیکی گفت یار خواهم [illegible]

درد عشقت دوای خسته دلان / زخم تیغ غم تو راحت روح

دم بدم از خدنگ جانسوزت / صد در فیض بر دلم مفتوح

دل بیچاره سلیمی را / بخیال تو صد هزار فتوح

مستانه چشم یار در آمد ز خواب سرخ / خوی کرده روی گشته ز تاب سرخ

تا کند خنجر مژش ز دل پاره پاره ام / وز سوز سینه گشت چو سیخ کباب سرخ

رویش ز باده سرخ شود همچو گل ز مل / آری مدام در شفق است آفتاب سرخ

روز ردیم نگر که چو پرسد سخن ز من / گردم ز انفعال بوقت جواب سرخ

اشکم چو خون چشم سلیمی بلاکش است / اوراق شعرها که بود در کتاب سرخ

نشان عاشقی از خویش بیگانگی باشد / فغان و ناله و بیهوشی و دیوانگی باشد

ساحریها که در آن نرگس کافر دارد | طور سحر ز اعجاز چه خوش می پرسد
نور چشم دل و جان حضرت شاه احمد خان | سخنم آخر از آغاز چه خوش می پرسد
هر چه کرده به سلیمی ز وفا و ز جفا | بیکی غمزه غماز چه خوش می پرسد

مجنون وحشت و سجده ویرانه می پرسد | طفلان شهر مژده که دیوانه می پرسد
شادند خیل مغبچگان یاد ما بکف | کاشوب دیر و فتنه میخانه می پرسد
دل را ز جان عزیزتر آید هزار بار | تیری کز آن دو نرگس مستانه می پرسد
گر نامه جفا بود و گر پیام جور | ما را خوش است هر چه ز جانانه می پرسد
ای لعل جانفزای تو دایم پی سلیم را | سنگ بلا بساغر و پیمانه می پرسد

دل شد زبون و سینه ام از غم کباب شد | ای دیده خون گری که جگر آب شد

عید این نوع گذشت و دل من شاد نشد
جان محنت زده از بند غمم آزاد نشد

بگذر از خسرو و آن دل که به عشق شیرین
شهد غم جز به مراد دل فرهاد نشد

ماند ناقص سبق عشق مجنون گو را
همچو من دلشده صاحب ارشاد نشد

سرو قد و گل رخسار تو تا دید دلم
گل نبوید دمی مایل شمشاد نشد

کی پی سلمی غم ایام خورد کاندر عشق
جز بهجران تو ملک دلش آباد نشد

از دو چشمش سخن از آنچه خوش می‌پرسید
آه احوال مرا باز چه خوش می‌پرسید

کی افسون و وفا دارد و که خنده و ناز
لب لعلش سخن از چه خوش می‌پرسید

دل به آورده ترنم که کنم ناله زار
ناله را باز به او آنچه خوش می‌پرسید

عذر بر تیر جفایی که بجانم زده است
برتر انهایی وفا ساز چه خوش می‌پرسید

در فکرم ای سلیم که چون گشت حالشان ‎— آنها که دور از آن لب میگون گزیستند

آن خسرو خوبان که مرا کشت ز بیداد ‎— بازم بشکرخندهٔ شیرین دل و جان داد

آن پادشه کشور حسن ار کشدم زار ‎— پیش که برم آه و فغان از که کنم داد

ای کاش که گیرد نفسم ناگهی از من ‎— آید پس شهر که فریاد ز فریاد

هر وقت جفا از تو و زین بنده وفا بود ‎— تا بود چنین بوده تا باد چنین باد

مجنون اگر اشعار سلیمی بشنیدی ‎— فی الجمله از درس وفا یافتی ارشاد

آه این چه نگاهست بصد قهر غم آلود ‎— این ناز چه نازست چه لطف ستم اندود

که جنگ کنی با من و که صلح کنی یار ‎— تا چند چنین جور و جفای کرم آلود

دردا که شده شمع رخت از خط مشکین ‎— همچون علم آه اسیر الم آلود

ای همنشین بپرسش من بعد ازین بیایی
رو تو بجان خویش که حالم خراب شد

می سوختی فرادمئی چنت انچنین
من چون زیم کنون که نهت آفتاب شد

منعم مکن بگریه نگارا و رحم کن
کز دل قرار رفت چو از دیده خواب شد

در مجلسی که خواند کسی گفتهٔ سلیم
از سوز و درد دیدهٔ مردم پر آب شد

در عاشقی دو دیدهٔ من چون گریستند
خوبان خجل شدند و همه خون گریستند

از غم بسوختند چو دیدند حال من
آنها که بر ملامت مجنون گریستند

در خنده خوانده اند بتان نامه ام ولی
آگاه چون شدند ز مضمون گریستند

مردم من غریب و مکان جیب من
دریا تمام بعادت و قانون گریستند

بر درد من ز رحم رقیبان سنگدل
از دوستان زیاده چو جیحون گریستند

شبها بکوی یار فقیران نامراد
کردند ناله کمتر و افزون گریستند

طلوع کرد ز برج شرف ستاره چند | دو پاره شد دلم از دست ماه پاره چند
بسم بخود در جنون لیک این قدر دانم | که تا نخست بتند از زین نماند سواره چند
طبیب عاقبت الامر شد زبون ز علاج | بمهر دردم اگر چه کرد چاره چند
سلیم عمر برای همین طلب که کنی | بروی ماه وشان جهان نظاره چند

در وصل تو ام ره که رسیدن نگذارند | ور زانکه رسم گفت و شنیدن نگذارند
از دود دل ار ابر شوم من بهوایت | باران شدن و باز چکیدن نگذارند
با دی نفسی ماند همین از من خاکی | ترسم که بکوی تو وزیدن نگذارند
در زلف تو سحریست که صاحب نظران را | لی دام تو ببندند و رمیدن نگذارند
گر شانه شود پنجه عاشق ز ضعیفی | بر سنبل معشوق کشیدن نگذارند

نی زنده ام از هجر تو ای شوخ نه مرده | فریاد از این نوع وجود عدم آلود
صد ره چو پی لیلی سوی او نامه نوشتم | ننوشت غباری به بیاض قلم آلود

ز رشته‌های جان خود را ساخت مجنون [illegible] | تا برای خیمهٔ لیلی پلاسی نقش کرد
عشق تا باز از ره پستی سر نهادی در عدم | گر نبودی در قیام عشق بازی پای درد
چون نهادم بر بر پر خم سنگ هجر دوست | کردم از انگشت پرکاری بلوح لاجورد
غنچه‌اش خون دل من بود جانم بلبلش | لاله در دشت ار شکفت و گر در باغ ورد
با دل پرخون شدم پیش نگارش جان بکف | وه که آن بت قول بر حال دلم رحمی نکرد
بس که از سوزش تنم خاکستری شد سر بسر | هست همچون گرد خاکستر گشتم گر آه سرد

ای [illegible] | در کوی او رفت
[illegible] | ای ملک سلطنت

خواهمش پیشم چو نبود طاقت دیدن چه سود
روز بختم تیره است از دیدن رویش چه سود

عشوه خواهم ز چشم او که دردم جان دهم
نیستش چون گوشه چشمی بسوی من چه سود

چاک کردن سینه بی صبریست در عشق بتان
سوز جان باید ترا از چاک پیراهن چه سود

تا کی از من وفا نی و جور افزون کنی
نیکویی کن شاه خوبان زین بدی کردن چه سود

صد هزاران گل اگر آید بچشم جلوه گر
چون نباشد در نظر آن سرو سیمین تن چه سود

خواهم از پایش بمژگان خار را بیرون کشم
ورنه بر پایش کشش از روی بالیدن چه سود

عشق سرگردان عالم کرد ما را ای سلیم
ورنه همچون باد هر سو اینچنین گشتن چه سود

پیر عشق تو که حق با دل آگاه دهاد
دل چه سان غیر تو در خاطر خود راه دهاد

من رخ خوب تو خواهم ز بساط کونین
چون کسی کو خبر راه بگمراه دهاد

در بحر فراقت که نهنگش اجل آمد
بس کس که در افتاد و رهیدن نگذارند

زاهد چو ز اسرار پیاله خبرت نیست
زین باده ترا به که چشیدن نگذارند

با که گویم حال دل را چون مجالی هم نماند
ور بنالم در جهان بی وصالی هم نماند

یاد جانان بس که آرام سوز دم جان حزین
وه کزان شمع خم و کرتاب خیالی هم نماند

گشته‌ام مجنون و باور نیست کس را این درد
آسمان بخت طالع را هلالی هم نماند

ماه و سالم در فراق مهوشی آمد بسر
صبر تا کی دوستان آن عمر سالی هم نماند

زان سبک گوهر بپا رم سوختم سرتا قدم
روی زردم را امید اشک آلی هم نماند

مردم ای کافر حیاتی بخش از تیغت مرا
بهر این لب تشنه را آب زلالی هم نماند

شد چو گلها گر زبونی تنگ کرد هلالی هم نماند
ای بسی سوختی جانی چه گرد زبان درد

| | |
|---|---|
| بگذر ز آفتاب جمالت ز عین دل | خورشید را بوادی مدهوشی آورد |
| چشم تو ساقی است که در بزم عاشقان | ناخورده باده لذت می نوشی آورد |
| خطت رسید گر ز بخت سیاه ما | هندوی زلف را بقمر پوشی آورد |
| مجرم غلام تست سلیمی که بعد قتل | جان کس بهر بهای که بفروشی آورد |

| | |
|---|---|
| هرچند جور پیشه کنم تا وفا کند | آن مه زیاده با من مسکین جفا کند |
| دیگر مگو ایم آه و فغان گر دل ارش | کس خویش را ملامت مردم چرا کند |
| مست برای عیش و تنعم نمی کشم | باید که مرد خویی بدرد و بلا کند |
| جانا برآر حاجت عشاق بی نوا | تا حاجتی که هست ترا حق روا کند |
| آنجا که هست شاه حقیقت مراد بخش | ناکس بود کسی که بغیر التجا کند |
| نیز ترا بجان طلبم هر دم از خدا | ترسم ولی که درد دلم را دوا کند |

41

ای دل ز غیر مجو یاری و ز خصم مترس / دولت و سلطنت آنست که الله دهد

سر گران بخت مجو تخت که شاه معنی / شاهی مصر بیوسف ز تک چاه دهد

بر جهان دل منه ای جان و مشو دور ز دوست / چون سلیمی اگرت صد حشم و جاه دهد

تا چند ابروان تو ناز و ستم کنند / با غمزه بگو که فتنه و آشوب کم کنند

خوش آنکه کشته گردم و پرخون لباس من / اهل فراق پرده چوب علم کنند

آیند عاشقان چو برای زیارتم / حرف وفا بلوح من آندم رقم کنند

جانا بس است ناز که شاهان روزگار / بعد از عتاب و خشم گهی لطف هم کنند

همچون سلیمی کی روم از کوی عاشقی / صد بار پیش پای مرا گر قلم کنند

جان را لبت ز غمزه فراموشی آورد / هر خنده تو گریه خاموشی آورد

نیارد یاد چشمش از خمار ناز و بدمستی | چرا از صحبت یاران همیشه دم عار میدارد
بروی تو سلیمی روی عالم بیند ای مرحم | وگر نه همت او از دو عالم عار میدارد

جان با محنت اگر هست همه محرم مند | بهوایی که مگر خسرو و شیرین بهمند
طورهایی تو پسندیده بطور دل ماست | لیکن آنها که چنین طور بفهمند کمند
اثری هیچ ندیدند ز شوریدگیم | بیدلانی که پریشان دیار عدمند
هر پری را بتماشای من افتد میلی | شکر دیوانه جهان گشت که طفلان بمنند
عاشقان گر چو سلیمی همه مدهوش افتند | نی عجب که سودائی و مجنون غمند

چون مرا از پس چشم آن جا بگلگون میرود | میکشد خود را دل و از دیده ام چون میرود
بس که دارد چشم آن شوخ بلا ناز و عتاب | سوی او از وهم دایم دل بافسون میرود

مسکین سلیم بین که ز تو بجان آمده ز غم | آن بخت کو که در قدمت جان فدا کند

دمادم آنکه بدل وقع درد و غم ریزد | کرشمهاست که از زلف خم بخم ریزد

غلام غمزهٔ آنم که ساقی مستان | زمان زمان به پیاله و بجام سم ریزد

چو بر کشم علم آه روز حشر بخاک | چه شعلهای قیامت کزان علم ریزد

ز غم هجر تو هر که بمیرم از گردون | برای مرقد من سنگ درد و غم ریزد

دلم ز دیده بدر رفت پاره پاره سلیم | هنوز از پی مژگان او ستم ریزد

ز بس کز جانم آن ابروی پرچین عار میدارد | کشد سر دم مرا از کشتنم هم عار میدارد

جهانم را ز آرزوی عشوهٔ پنهانی آن لب | که از حال من بی آرزو غم عار میدارد

اگرچه غیر از او هرگز نشد با من کسی همدم | بمرگ من سگ کویش ز نامم عار میدارد

دلم بی یار در خاک ره و هر شب چنان گرید
که بر حال دلم از درد مجنون را جهان گرید

گر از احوال من فرهاد در قبرش شود آگه
روان برخیزد و بهر من بحان و بان گرید

جگر خونی من چون غم دیرین پی آن
گهی دل نالد و گه سینه سوزد گاه جان گرید

چه باشد حال مسکینی که باشد بر غم حالش آن
که گیرد گوشه و بر دل خود هر زمان گرید

دمادم اشک بارد دیده‌ام چون ماتم طفلی
که از مرگ پدر گریا و زار ناگهان گرید

مرا هر شب که گرید دیده تا روز غم هجران
عجب نبود چه روز وصل کاندیشش از آن گرید

سلیمی در قیامت زار چون سر بر زند از خاک
ز خلق حشر هر کس بیندش بس بر زبان گرید

دلا ز هستی خود گر سفر توانی کرد
بکوی مهر و محبت گذر توانی کرد

ز عشوه‌های نهانیش بهره یابی
اگر بگوشهٔ چشمش نظر توانی کرد

از نظر چون رفت آن آرام جانم صبر کن / ای اجل یکدم که باری بنگرم چون می رود

ای سلیمی از لعل او چون می بوسد قدح / در میان جانم بمینا زین سبب خون می رود

کس همچو من غریب دیار کسان مباد / از یار هر که دور فتد در جهان مباد

جانم بلب رسید الهی به هیچکس / بیمار عشق دلبر نامهربان مباد

رسوای خلق کرد دل بی سکون مرا / جز غم نصیب جان و دل ناتوان مباد

دانم که شاد بودن من نیست مصلحت / چون من کسی بپهلوی خود در زیان مباد

مسکین دلم که مانده ز دلدار خود جدا / پابند حالتیست که کافر جهان مباد

ما را ز غمزه جز جفا خود نصیب نیست / یا رب بهار حسن ترا نه خزان مباد

[illegible] که آمده بدل ای آرمان [illegible] مباد / [illegible] شد ای سلیمی بدیدم دیار [illegible]

یارب دمی گذشت بدین خسته دل سلیم | گورا بدرد گریه غم در گلو بود

یاد هجران تو آتش بدل و جانم زد | رفتم از خویش بگردید و به بیابانم زد

چشم دلجوی تو از راه وفا کرد بدل | سر خدنگی که از آن غمزه فتانم زد

پند نشنیدم از آن رو که چنین گشتم خوار | نشنیدم سخن یار دم آنم زد

شرمسارم پس ازین لطف که چون میرفتم | سنگش از راه وفا دست بدامانم زد

وه که بر جان جگرسوز دلم مژگانت | آنچنان تیر جفا زد که نمیدانم زد

چه کنم پیش تو فریاد ملامت چو سلیم | من رسوا که دم از عشق تو نتوانم زد

خط برآوردی و زلفت ره ایمانم زد | چه بلا بود که از عشق تو بر جانم زد

پیش آن تند عنان گر به هجران گردم | چه بسی خنده که بر دیده گریانم زد

من آن نیم که تو ای جان بدوستی بینم / که دوست را ز وفا دوستتر توانی کرد

نمایدم دو جهان پیش دیده تاریک / نظر در آن رخ همچون قمر توانی کرد

جانا به آتش هجران مرا بسوز ای غم / که بعد مرگ بحالم گذر توانی کرد

مرا بگوی اغیار راز آن دو نرگس مست / مراد جز نظری نیست گر توانی کرد

ز غمزه تو بمردم بکن برای خدا / چنان کرشمه که بار دگر توانی کرد

نثار کن دل و جان را سلیم در ره دوست / ترا بس است اگر این قدر توانی کرد

هرگز بدوستی بتت گفت دل نبود / چند از جفا چه بود دگر چون ز تو نبود

از چرخ شکوه چند کنی ای زمین زار / با تو کدام روز بود فلک رو بتو نبود

گاهی بیا به که در پستی بد نیست یار / رنجیده می شدی قلمت گر ز تو نبود

با های و هوی عشق تو من می کشیدم آه / آندم که در فراز جهت حرف هو نبود

صباح چشم بعالم همچو خورشید جهان آرا / کرم بگذر ره انعام سازی از وصال خود

سلیمی اگرچه سوختی چون عود ای بیداد / نوازشش بفرما زانکه دید او گوشمال خود

بس که خون دلم از دیده تر می بارد / سر دم آتشکم زهره رنگ دگر می بارد

برق مرگی زندم کاش بزودی بر جان / ابر باران چه بر کوه و کمر می بارد

را آرزوی نظر یار برآمد جانم / بر دلم گرچه همه تیر نظر می بارد

دلم از جور که خون شد همه کس می پرسد / آه ازین دیده خونین که جگر می بارد

کوه حسرت شده سیلاب بلا می ریزم / سنگ محنت فلکم بس که بسر می بارد

چیست ای عمر که از غمزه غماز تو باز / جنگ عاشق کشی و خوف و خطر می بارد

ای سلیمی ز فلک غیر بلا چشم مدار / زآنکه از عشوه او بعد دگر می بارد

اینچنین راز من شیدا را هر که بدید
طعنه بر دل دیوانه حیرانم زد

تیری از زهر غم و چاشنی حسرت بود
بر جراحت نمکی کان لب خندانم زد

آه از آن قهر که هر روز شود ظاهر نو
داد از آن ناوک پیدا که پنهانم زد

عمر من این همه خوبی و لطافت که تراست
نفسی بر رخ زیبای تو نتوانم زد

ای سلیمی سخن او بزبان آوردم
همت عالی آن شوخ سخن دانم زد

چو بینم سویت ای بدخو چه می‌پوشی جمال خود
بروی من مزن عیبم مرا بس انفعال خود

نه با من یکدهن گویی سخن بی لطف افشانی
مدد ای خسرو خوبان از آن میم و دو دال خود

مگو از عید و نوروزم مپرس از صحبت عیشم
که من هرگز ندیدم روز خوش در پایمال خود

زیاران لشکرهای غم که آرم بر زبان هر دم
نیاوردم خدا را ماست هرگز در خیال خود

منم از دار درد او گذشته بی پا و سر زندی
بصد اندوه و اضطراب غمم حیران حال خود

قدمی رنجه کن از لطف و کرم جانب ما
تا که سازیم نثار قدمت جانی چند

ای صبا بر سر زلفش چو گذر افتادت
بازگو حال ز احوال پریشانی چند

چو به بتخانه برای تماشای رخت
بینی از هر طرفی واله و حیرانی چند

ای سلیمی من دلسوخته آه
چند سوزم ز فراق مه تابانی چند

تو صبر خواهی و دل را قرار نیست چه سود
بکار عشق مرا اختیار نیست چه سود

خوش است مهر ز خوبان از زمانه وفا
ولیک هیچ درین روزگار نیست چه سود

گرم زمانه بکام است و چرخ هم بمراد
چو یار با من دیوانه یار نیست چه سود

صد انتظار دهی تا نمایم دیدار
مرا که طاقت یک انتظار نیست چه سود

بسی بطرف چمن هست سنبل و ریحان
چو آن دو سلسلهٔ تابدار نیست چه سود

شدم براه غمت ای سلیم خاک ولی
ترا که بر سر خاکم گذار نیست چه سود

زبس کاندوه دارم در دل کم آرزوی خود ‌‌ ‌ ‌ سخن می‌گویم و آنگه بهم از گفتگوی خود

سیه‌روی چو من آیینت راه دوری درکاست ‌ ‌ ‌ تو خود هم رهنما گرد ای مرا یا رب بسوی خود

گرم بس کاتش آب و رونق هستی غم نیست ‌ ‌ ‌ که صرف خاک راه یار کردم آبروی خود

ز رفتم باز دارد گرچه خود را مست می‌یابم ‌ ‌ ‌ بهشیاری عقل اکنون گرم گردم جستجوی خود

فراوان دیده‌ام لطف تو جانا بار دیگر هم ‌ ‌ ‌ بلطفم کاش سازی صدقه یک تار موی خود

ز بدخوی مرا گشتی برنجیدم ولی هرگز ‌ ‌ ‌ من از دل نالم و زین دیده جوی خوی خود

ز زلف خود صبا را عمر من گاهی بگو ‌ ‌ ‌ که باشد زندگی بخشد سلیمی را ببوی خود

منم از گریه هلاک گل خندانی چند ‌ ‌ ‌ والهٔ و شیفتهٔ سنبل و ریحانی چند

رخ برافروخته گر جانب گلزار روی ‌ ‌ ‌ بینی از زندگی خویش پشیمانی چند

بر سلیمی یاد بادت ای کافر بی رحم رسم
چند گرید در غم عشق تو مسکین زار زار

شد آخر عمر من و دردا شب هجران نشد آخر
ز جانم این غم و اندوه بی پایان نشد آخر

دل صد پاره ام گر شد شرار آتش دوزخ
مرو ای مرگ یکساعت که کار جان نشد آخر

بجان پیکان آن ابروکمان کم شد روا کردم
گره از جان من نگشود تا درمان نشد آخر

نهان گشت آن پری افغان مشتاقان زبان شد
گل اندر پرده رفت و نالهٔ مرغان نشد آخر

سلیم از دیده چندین لعل ایثار رخش کردم
هنوزم گوهر یاقوت ارزان نشد آخر

کس هیچو من مباد بعالم جدا ز یار
گر دیده مبتلا نشود در بلا ز یار

من چون وفا و مهر ز تیرش طمع کنم
دل را دگر چو نیست امید وفا ز یار

دایم بخویشتن بودم مرحبای عشق
در فکر این که کی شنوم مرحبا ز یار

تا دید دل برفتن آن مه گذار عمر — در دست خود ندید دگر اختیار عمر

تا چند خار خار فراقت بود بجان — ای عارضت بهشت دل و تو بهار عمر

بر روی همچو ماه پریشان مساز زلف — دور قمر شکست مکن تار و مار عمر

خواهم بروزگار چو لیلی خورم غمت — وانگه کنم بعالم پیری شمار عمر

امشب وصال دوست غنیمت شمر سلیم — زان رو که تیز میگذرد روزگار عمر

ای زده در جان هوس از روی چون گلنار نار — عاشقان را از فراقت در جگر صد خار خار

کم مکن کاهیده ز عاشق ای مه بدمهر مهر — گرچه چشمت نیست با اهل وفا بسیار یار

کام ما باز آید زان لعل چون یاقوت قوت — تا کند خطت بسحر غمزه بیکار کار

هست بر دو خال لبت زان طره شبرنگ رنگ — چشم مستت را ز بس چین خود و پیدا دار

ی غمت هر دم برای اهل بندی دگر | هر رگ جان را به پیکان تو پیوندی دگر

راست ناید وصف گیسویت بشبهای دراز | بهر هر مو گر کند فکری خردمندی دگر

کرده سوگند بپای جان که خواهم کشتنت | تا کند باور دلم که سوگندی دگر

هر زمان صد نکته شیرین که از جان خوشترست | زیر لب داری و با هر یک شکرخندی دگر

پرده چشمم پر از خونست بر یاد لبت | دان که بنود پیش از نیم لبی تو گلقندی دگر

آفتاب عالمی گرد آشتی غیر فلک | ساختی روشن برویت مهر مانندی دگر

ی سلیمی گر بسوا غمزه چشمش ترا | خیز تا از فتنه بگریزیم چندی دگر

گشت چشم کافرش غارتگر ایمان دگر | فتنها افکند در دین مسلمانان دگر

چون بوصلم زنده گردانید محو او شدم | باز پنهان شد که مرد این واله حیران دگر

تیغ قهر او دل پر داغ و دردم را شکافت | غنچه گلزار غم از عیش خندان شد دگر

بس دولتیم همین که خیالم همی کند — که که جنگی جگی و برای خدا ز یار

میرم سلیم تا بکشش از تهمتم رها — تا چند بشنوم سخن ماجرا ز یار

هر دمی از توام حسرت و آزار دگر — جان و دل را خبر از آزار تو بار دگر

وه که بر غیر نظر میکنی و میفکنی — دمبدم بر دل پر محنت ما خار دگر

از گرفتاری عشق تو اگر ناله کنم — خیزد از هر طرف افغان گرفتار دگر

عهد کردیم که بی درد دل و جان بسیم — مهر لبانی ز تو بینیم اگر یار دگر

تا چرا میبرت از ما دل و دین بر روان — خاصه از هر چند ای شیوه رفتار دگر

لب او عاقبتم زنده بدشنامی ساخت — جان بخشید مسیحا چو بگفتار دگر

ما بدادیم بجز رو بکسی کار دگر — م کسی را پر کار بکسی لیکن

سلیمی گرچه تا بردم ز لعلش کام دل مُردم
چنین ای کاش باشد هر زمانم مردنی دیگر

ای زده در جان خلق از روی چون گلنار نار
عاشقان را از فراقت در جگر صد خار خار

کم مکن کاهی ز عاشق ای مه بد مهر مهر
گرچه چشمت نیست با اهل وفا بسیار یار

کام جان را کی رسید زان لعل چون یاقوت قوت
تا کند خطت بسحر غمزه مکار کار

می برد خال لبت زان طره شبرنگ رنگ
چشم مستت را بپاس چین جعد بیدار دار

بر سلیمی تا بدت ای کافر بی رحم رحم
چند گرید در غم عشق تو مسکین زار زار

آنکه هست از رشک روی او گل و گلزار زار
چند بر جانم نهد از زلف عنبر بار بار

بس نبود اینم که بیزد چشم شوخش جنگ جنگ
کاکلی هم کرده بر پیشانی خود تار تار

عارض آن مه واو همچون گل از من رنگ رنگ
زو غم و حسرت مرا در جان و دل صد خار خار

همچنین کز شربت غم زنده‌اند اهل عشق
کافرم گر زنده ماند هیچکس یک جان دگر

جان دهد هر کس چشد جامی از کف ساقی درد
لیک یا رب هیچ این شربت مکن ارزان دگر

ای فلک بیرون روا نبود اگر دور از کوی کسی
خواهم آتش زد ز آه امشب درین میدان دگر

مثل مجنون بیدلان هستند اما چون سلیم
بس عجب باشد اگر پیدا کند دوران دگر

برای دیدن آن مه کنم هر دم فسونی دیگر
چو ناگه بینمش حسرت برم بر دیدنی دیگر

کرم صد چشم شب سفیدش میکند گریه
کجا پیدا کنم هر روز چشم روشنی دیگر

دمی هر جا کنم منزل ز دردم خلق می‌نالند
ز آن شب کنم چون سگ بکنج گلخنی دیگر

بتنگ آمد ز من روی زمین و چرخ از آنم
نماند اکنون بغیر از گور تنگم مسکنی دیگر

نیارد دوختن چاک دلم را رشتهٔ تدبیر
اگر بر تن شود هر تار مویم سوزنی دیگر

تسلی میدهم دل را بدیگر ماه رخساری
که هر دم میکنم وصف رخ سیمین تنی دیگر

از رشک می‌شود دل پر درد من کباب
گر غیر می‌کند به سگ کوی او نظر

صد تیر غمزه باشدش اندر کمان کین
کس هیچ چون کند به چشم و به ابروی او نظر

هرگز دل سلیم مباد از بلا خلاص
کاندر بلا فتاده ز پهلوی او نظر

ای دیده مکن گریه آن روی چو مه بنگر
وی دل مگریز از قتل آن روی سیه بنگر

از غبغب و زلف او در خط نشوی زنهار
گردن به رسن بسته پا بر سر چه بنگر

در بزم وصال ای ماه غافل مشو از عاشق
زو چشم بدار ترسی که منگر و گه بنگر

دل رو ز خطت پیچید آنکه به رسن در تاخت
آن نوع سیه رویی بین عذر گنه بنگر

افتاده سلیمی زار در پای سگ کویش
او میرود و پر خوش کج کرده کله بنگر

روز و شب گرد سگ کویت ز من بیگانه تر
زان من دیوانه باشم هر زمان دیوانه تر

لعل جانبخشش درو گلقند خوبی تنگ تنگ
خطی و با او رموز دلبری بسیار یار

مطربا در بزم ما امشب منه از چنگ چنگ
ای سلیمی باده نوشش و دیده بر دیدار دار

شد آخر عمر من و روز شب هجران نشد آخر
ز جانم این غم و اندوه بی پایان نشد آخر

دل صد پاره ام گر شد شرر آتش دوزخ
مرو ای مرگ یکساعت که کار جان نشد آخر

نهان گشت آن پری فریاد مشتاقان زیاد شد
گل اندر پرده رفت و ناله مرغان نشد آخر

ز شرم چشم او بودم بقصد کشتن خود گفت
جگر پیش آر ما را ناوک و پیکان نشد آخر

سلیمی از دیده چندین لعل ایثار رهش کردم
هنوزم گوهر و یاقوت از دامان نشد آخر

دل چون کند بسلسله موی او نظر
زانرو که شرم میکند از روی او نظر

بین با پس مرا که هست امانت دل غمش
باشد خیانت آنکه کنم سوی او نظر

آنم که از و شمع مه و مهر برافروخت
سوز دو جهان گشت از سینه علم باز

ای شوخ فراق تو بجور و ستم گشت
باز آی و خلاصم کن ازین جور و ستم باز

تیری که زدی بر دل و جا کرد دگری هست
هستند دل و دیده خریدار بهم باز

جز آنکه شدم بندهٔ عشقت چو سلیمی
دیگر چه گنه کرده‌ام ای شاه کرم باز

---

آیم چو بخاک پسر کوی تو بسر باز
معلوم تو گردد که منم عاشق پسر باز

هر کس که در آیینه رویت بصفا دید
صد رحمت حق باد بر آن دیده نظر باز

یکره بسرم آمدی و کار تمامست
گر بر سرم آیی بگیرم بار دگر باز

چون شد غم عشق تو بما همره جانی
گردیم بعشق غمت از شهر سفر باز

آنکو بره عشق فرو شد چو سلیمی
زو هیچ خردمند نیاورد خبر باز

غیر از غمت نداشتم ای شوخ همدمی | او هم نمی‌کند بسرم این زمان گذار

از چین ابرویش چه شکایت کنی سلیم | ما را چو کشت شوخی آن چشم پرخمار

مهر خورشید رخ خوب تو ای رشک قمر | می‌جهد چشم کواکب همه شب تا بسحر

سپر چون بنهد ای حور گر آن زلف سیاه | گم شده چشم مرا در شب تاریک نظر

خال رخسار تو گر رو ننماید چه عجب | در شعاع مه و خور کی بنماید اختر

ای که پی از من مجنون خبر خویش مپرس | من بی‌صبر و سکون را چو ز خود نیست خبر

گرچه صد بار سلیمی بدهد جان روزی | بوی وصل تو دهد باز بدیش بار دگر

گر رنجه کند سوی من آن دوست قدم باز | جان صرف رهش سازم و از هجر رهم باز

در ملک عدم نیست چو رسم غم و اندوه | ای دل به از این نیست که گردیم عدم باز

بغیر ذکر غمت نیست درد مشتاقان / ز هر طرف که بگوشم همی رسد آواز
مباد فاش شود سر نقطهٔ دهنت / نگاه نیز دگر جان نمی‌گشاید راز
سلیم شاه حقیقی چو تخت عشق تو داد / سپهر زیر ملک بقا جوی گذر زمی ناز

ای سرشت تو بخوبی و ز سر تا پا ناز / عارضت آفت دوران و قد و بالا ناز
شیوهٔ چشم تو هر دم کشی و غارت دین / کار زلف سیهت از سر استغنا ناز
سوی ابروی تو ای ماه چو هر دم نگرم / باشدش عشوه‌گری یا سر شوخی یا ناز
عاقبت نرگس مخمور تو ام خواهد کشت / بس که دارد ز محبت بمن شیدا ناز
از تو هر چند که جوییم هلاک دل خویش / کارت امروز تغافل بود و فردا ناز
گرچه ریحان خطت بوی وفایی دارد / هیچ از خال تو حاصل نشود الا ناز
ای سلیمی نغمش خوی کن و ناز بکش / زانکه زیبنده بود آن بت رعنا ناز

نمی‌کنی نظری سوی اهل عشق ز ناز / تو ناز کن که نداریم ما بغیر نیاز

ز بس که طاقت و صبرم نماند در عشقت / چو یاد آورمت گریه میکنم آغاز

ز پادشاه خیالت چه شکرها دارم / که اوست با من دیوانه محرم و همراز

رسید تیر تو بر آشیان دل جان گفت / کبوتر آمد و یارب چه حال دارد باز

شکست باتم افغان و درد بر دارد / شبی بگوی تو گر کم شود ز من آواز

خوش آن شبی که کند کار من تمام غمت / رهم چو شمع ازین گریه‌های سوز و گداز

سلیم خاک ره عشق کن سپر و تن را / که جان بحضرت جانانه میکند پرواز

برابروان تو دارد دلم سجود نیاز / اگرچه رو بد و محراب کم کنند نماز

توئی که حسن تو دارد وصلای محمودی / نماند کس که نزد لاف بندگی چو ایاز

ولی من از غم عشقت دم آخر زمان میزد / که راه عشق تو نه انجام داشت نی آغاز

تیغ

نیست جز درد سر از نوبت شاهی حاصل
ناله صبحدم و آه و فغان ما را بس

وصف نیکویی آن عارض فرخ کرد بهشت
نقد گنج این قدر از فاش و نهان ما را بس

ای سلیمی بجز از عشق حمایت مطلب
بهر تسخیر جهان تیغ زبان ما را بس

نی زر و نی مال و نی ملک جهان دارم هوس
من همین عشق یکی زیبا جوان دارم هوس

تا سرم بر آستان یار سر منزل گرفت
کافرم گر هیچگه باغ جنان دارم هوس

بر کشیدن آه بهر قد و بالای حبیب
این سعادت از زمین تا آسمان دارم هوس

بهر دل افگار پر درد خود از هر دوا
تیر باران یکی ابرو کمان دارم هوس

زاهدا در کوچهٔ زهدم مخوان دیگر که من
با حریفان گوشهٔ دیر مغان دارم هوس

گفتهٔ جانا که می خواهم سلیمی را کشم
آفرین شاها کسی من هم همان دارم هوس

بار از زلف تو بی طاقت و تابم امروز / فکر من کن که پس از هجر خرابم امروز
گریهٔ دیده غم‌دیده ندارد سودی / من که در دوزخ امروز کبابم امروز
مرسانم بشب ای پیک اجل لطفی کن / خیلی از زندگی خود بعذابم امروز
ببرید آنچه خورشش از همه آفاق مرا / بده ای ساقی ایام شرابم امروز
طاقتم طاق شد از عشق کمان ابرویی / آخر ای غمزه بکش از بهر تو آبم امروز
جان کنم صرف ره یار سلیمی ز وفا / باشد از پیش شود دور حجابم امروز

می و محبوب و حریفی ز جهان ما را بس / این روش از همه کون و مکان ما را بس
بر جبین داغ ملامت شده ام چاکر عشق / اینقدر نام و نشان در همه جا ما را بس
روزن مخزن افلاک همه داغ غمست / قصر زرباد گران دیر مغان ما را بس
دست خم کرده برآورده بسرو قد دوست / در ره عشق همین تیر و کمان ما را بس

نمی فرماید او یک کاسه آبم شفقت از رحمت / کسی هم نیست نزدیکم که تا گویم بفرمایش

سلیمی گریهٔ گرم از پی جانان برد دیگر / که در حمام خود خیلی حرارت داد گرمایش

نون خط و الف بینی و میم دهنش / نیست نامی که نشان نیست بملک عدمش

ای که شد بر الف نون خطش ابرو ملحق / آن جسنت و پیمان می نکند کس چو منش

چشم و زلف و دهنش علم لدنیست یکی / که نگنجد به بیان شرح معانی و فنش

سر دو زلفش که چو طاهاست گر بها و اوش / می توان خواند بخط طوطی شکر شکنش

سرنگون کرد سلیمی چه بابل قلم / کرد از سحر چو وصافی زلف و ذقنش

مرغ تیرت که بود سینهٔ ریشم قفسش / جان بر آید اگر افتد سوی غیری هوسش

نگریزد دلم از تیر بلا تا که بود / داغهای غم تو آئینهٔ نیش و پیشش

از پس خط آینه زنگار گرفتش / دود دل ما عاقبت کار گرفتش

از کفر حذر کرد چو زاهد بر آن زلف / در گردن جان رشتهٔ زنار گرفتش

جان کرد شکایت ز غمش بی غمش گشت / حق نمک یار وفادار گرفتش

خضر از دهنش وعدهٔ دشنام چو بشنید / آب سیه زانکه رو بر اقرار گرفتش

با نالهٔ من آن سگ کو گشت هم آواز / هم پیشهٔ خود دید بخود یار گرفتش

دل کز من آواره گریزان شد به عشق / با شحنهٔ غم بر سر بازار گرفتش

شد غرقه بخون پیرهن جان سلیمی / زان جامهٔ سرخی که بگلزار گرفتش

چو در حمام آید ماه من در پیش بالایش / ز دیده آب ریزم هر زمان چون کاسه بر پایش

همی ریزم بسر آبش دما دم گرچه میدانم / کزین بار گران آزرده خواهد گشت اعضایش

کند او پیسه‌ای از گرمی حمام و آگه نی / که می سوزد مرا جان و جگر از پیسهایش

تا نشد خون دل زارم نسد ز درد اخلاص
شربت هجر مرا نیست بجز مرگ خواص

حاصلی نیست بجز گوهر اشک از چشمم
گرچه عمریست که در قلزم عشقم غواص

ای رفیق ار نه براه غم آن میرم
بهر من سورهٔ اخلاص بخوان از اخلاص

گردبادی که بهامون بینی
زنده پوشی بود از حالت مجنون رقاص

حالت سوز طلب در سخن عشق سلیم
که نزد هیچ کسی جبه دو صد معنی خاص

ملامت

نه من از تو ام وفاست غرض
زانکه از مهر و نه ضیاست غرض

گر کنی میکنی وفا لیکن
از وفا هم ترا جفاست غرض

بهوای غمت شدم رسوا
ورنه خواری خود کراست غرض

من سگ سر بر آستان توام
جای دیگر مرا کجاست غرض

هست میم دهنت رمزی و فهمش مشکل / که جز از حرف ندیدست عیان هیچکسش
لب لعلت عجب از غنچهٔ نازکتر است / گر اینی بود از سایهٔ بال مگسش
هر کجا ناقهٔ لیلی که گذشتی بودی / لاله با خون دل و نالهٔ مجنون جرسش
عار دارد ز سریر همه آفاق سلیم / زیر سر خشت و در میکدهٔ عشق بسش

وه که دل یکلحظه از هجران نمی یابد خلاص / جان ز تن تن از بلای جان نمی یابد خلاص
هر که باشد دوستدار روی نیکو در جهان / هیچگه از طعن بدگویان نمی یابد خلاص
وانکه در کوی ملامت همچو مجنون زد قدم / تا نمیرد او ازین میدان نمی یابد خلاص
دردمندی کز خط و خال بتان آشفته شد / آشکارا از غم پنهان نمی یابد خلاص
تا نگردد از محبت و ما ن نمی یابد خلاص / در جهیم و رنجیم هر که محرم شد سلیم

گفتی دولت ار نعماست خوش باش گر آن باشت
گویم بتو حرفی راست باید که بیم قانع

ساقی چو جهان فانیست جام آر تو فرصت
کامرو ز سلیمی منت با ملکت جسم قانع

تنی دارم که نبود دل ز دردش یک زمان فارغ
برآمد جان من از هجر آن نامهربان فارغ

چو زلف خود پریشان کرده عالم را و خود ایمن
جهانی نیز با من زد غمش او از جهان فارغ

بچشم و ابرویش کاستاد و شاگردند در شوخی
بسی را همچو من خون ریخت وز تیر و کمان فارغ

که از دل که ز جان آگی کشم منت بحمد الله
که جان از محنت من رست و دل هم شد ز جان فارغ

سلیم از راه غم گردی شود کار خود آخر کن
که گردی از غم و غوغای این آخر زمان فارغ

گر لشکر عدو بود از قاف تا بقاف
باید که هیچ روی نمی‌تابم از مصاف

چون آفتاب ظلمت کفر از جهان برم
گاهی که صبح تیغ برون آرم از غلاف

از سلیمی مباش بیگانه | یار ما با تو آشنات غرض

ای شده خال رخت بر رخ خورشید نقط | چون گل از سبزهٔ خطت به تابان در خط

عجب افتاده فقط نقطهٔ دور دهنت | گرچه بر فرق خدا نیست بیمن نقطه فقط

مکن از صفحهٔ خوبی خط مشکین را حک | بخطائی که شود از صنع خط سهو غلط

تا ترا سبزهٔ خط از گل عارض بدمید | شد روان هر طرف از چشمهٔ چشمم صد شط

غرقهٔ بحر ملامت که شد از عشق سلیم | چون صبا مست و سراسیمه و در سیر وسط

دور از تو شدم جانا با محنت و غم فارغ | ور چون تو شهی گشتم با ظلم و ستم فارغ

چون من نبود محزون یک عاشق دل پرخون | در عشق تو چون مجنون شد گر نه و هم فارغ

احوال دل درویش چون این شرح دهم گر پیش | ماندست بجان ریش در ملک عدم فارغ

یک کس نماند که نبردی بدرد دل / گردی اگر ز من بدل کس اثر فراق
جان میدهم سلیمی ولی حیف گر جفا / با این نمیکند بدلم بر سر فراق

اخلاص نیست ز کوی غمم هیچ طریق / رسم بکعبه دیدار اگر بود توفیق
چگونه راه بدار الشفای عیش برم / مرا که هیچ کسی نیست غیر درد رفیق
بسوختم ز غمت ای پری خوش آئینی / که نیست ذره مرحمت بخویش شفیق
محبتی که بزلفت فتاده است مرا / ز هجر تا نرهم جان نمیشود تحقیق
گهی ز حال سلیمی بپرس گز گریه / بهجر اشک چو گرداب گشته ام غریق

اگرچه بود بعالم بسی بیان فراق / ولی که شرح ز من یافت داستان فراق
بگوی درد ز مجنون و وامق و فرهاد / نماند نامی و من گشته ام نشان فراق

گر نعره بر کشد ز جگر شیر نر بجنگ
در رزم دشمنش بسوزن بکار جان شکاف

گر روبرو شود بکه رزم مدعی
داند که نیست دعوی مردان ز روی لاف

باید براستی بمیان آمد از نه خلق
گویند بی شمار سخن از سر گزاف

در پیش تیر و تیغ عدو پای دار ایست
کار زره گران نکند هر حصیرباف

دارد حسود کین سلیمی وگرنه هست
ما را بمثل آینه تیغ سینه صاف

شد بار بر دل و جگرم کارگر فراق
بودم هلاک و ساخت ازانم بتر فراق

ای کاش مرگ زودتر آید مرا ز بخت
این نیم جان که ساخته زیر و زبر فراق

یا رب خلاص ساز مرا تا بکی کشم
روزی بلا و محنت و روز دگر فراق

کو همدمی که همرهم آید بسوی عدم
این دوستی بمن نکند کس مگر فراق

ای دل جدا مشو ز من و او بگوی درد
را زو که اعتماد نداریم بر فراق

بکوی عشق سلیمی چه جای کعبه و دیر | ازین بلا چو برتست هیچ جا عاشق

آن مرغ بیان حال کند از زبان چنگ | رازی که بازمانده ز حیرت دهان چنگ

بشنو ز روی وجد که از نغمهٔ فراق | شرح و بیان عشق بود داستان چنگ

بر سر چنانکه رشته جانهاست کاکلش | انگشت اوست رشته‌کش از تار جان چنگ

گفتم ز سوز و ساز بسازم دوای دل | دردم زیاده شد ز خروش و فغان چنگ

همچون سلیم هیچکسی در مقام حال | آگه نگشته است ز راز نهان چنگ

ساقیا می ده که سازم رهی ز خود بیدل | مطربا بنواز چنگی تا کند دل کسب حال

لی زبان چنگ از خیال دوریت ناله دراست | وای بیکسی که در فریاد باشد از خیال

چون فکنده گیسویت در گردن جان سلسله | بهر جان من مکن هر دم بلای پایمال

ز درد و نالهٔ من گوش گیرد اسرافیل
بوقت صور اگر بشنود فغان فراق

بوصل نیز نیابد دلم دگر تسکین
ز بس که دید بلاهای ناگهان فراق

حذر کن ای فلک بیوفا که همچون برق
علم زد از جگرم آتش نهان فراق

چنین فراق که من دارم ای سلیم عجب
بهیچ دل گذرد در جهان گمان فراق

مباد کس چو من زار مبتلا عاشق
که گشته‌ام به یکی شوخ پرجفا عاشق

بود بهر سر مویش هزار عشوه و ناز
مراست دیدهٔ خونین هزار جا عاشق

اگرچه شعلهای عتابش دریغ نیست زما
نگشته‌ایم بمعشوق بیوفا عاشق

وفا و مهر به بیگانه بیش می‌ورزد
بهست گر نشود کس به آشنا عاشق

ز عشق دوست چرا عیب میکنند اغیار
چو نیست که باشند بر خدا عاشق
عیب

هر آنکه دید مرا در غمش ز دشمن و دوست
بطنز گفت که عشق است مرحبا عاشق

من کسب درد از تو کنم و او ز چشم من
باشد گدای بی دل و من گدای دل

صد کوه غم درست مگر بهر شاه عشق
گشت از بلا و محنت حرمان بنای دل

جانا تو گر کنی نظر و گرچه در وفا
ما با تو همچو آینه‌ایم از صفای دل

از من مجو صلاح سلیمی که گشته‌ام
رسوای خلق عالمی از ماجرای دل

بار بستان سبز گشت و شاه گل با صد جمال
بهر قتل بلبل بیچاره در بر کرده آل

مرغ جسم من که پروازش بجز سوی تو نیست
بسته‌ام از اشک صد جا نامهٔ شوقش ببال

ساقیا زان آب هستی سوز در ده جرعهٔ
گر خودی خود ندیدم حاصلی غیر از ملال

در شب هجران چو آیی در خیالم جان دهم
چون شود حالم ندانم گر بود روز وصال

در قفس با صد الم ای عندلیب نامراد
چون سلیمی ناله را آهنگ کن از جان بنال

تا مگر لایق نماید چنگ و مضراب ترا | از ضعیفی گشته چون مضراب انگشت هلال
چون نوازی چنگ جان لایق نباشد از تو دست | تا بکی مسکین سلیمی باید از خود انفعال

بس که هستم دل بخون شده از یار خجل | شرمم آید که خیالش گذرانم در دل
منفعل از کرم دوست دل پر حسرت | میگریزم بره باد نه نیز از منزل
دل که قدر نظر عشق ندانست اول | بعد ازین گر برهد از کوچه حرمان مشکل
ساخت رسوای جهانی من سودازده را | همچنان دل بجفا و ستم او مایل
ای سلیمی چو روی دیده گریان سوی دوست | سپر بپا لا لختی بلکه فرو رود در گل

هرگز کسی مباد چو من مبتلای دل | بر باد داده جان حزین از هوای دل
وه چون کنم چه چاره که دایم در آتشم | گاهی ز جور دیده و گه از جفای دل

مستی بیارم ای سلیمی از من سخن نیاید | با آن پری مگر حرف از مست خراب گویم

می‌خواهم که همچون سایه پی در راه او دارم | که من از خاک پای دوست پهلو چون تهی سازم

چو کردم عشق فاش دارم بس غم هجران | درین غم کاش آن دلبر نمی‌شد آگه از رازم

گهی گوید سخن زان زنده مانم ورنه هر ساعت | اشارتهای ابرویش کشد از عشوه و نازم

چو عود ای زهره پیکر چند سوزم ز آتش عشقت | چو چنگ از مهر اگر روزی ز روی لطف بنوازم

سلیمی خانهٔ دل را ز غیر دوست خالی کن | که خواهم خلوت جان را به درد دوست پردازم

من که از راه غمت غرقه بخون آمده‌ام | نظری کن که بسی زار و زبون آمده‌ام

آنچنانم ز فراق تو ضعیف و بیمار | که مگر از دهن تنگ برون آمده‌ام

نکنم عیب اگر رخ بکف پات نهم | که بسی بیدل و بی صبر و سکون آمده‌ام

باز بر یاد کسی گریه کنان شد چشم | بحر آن نوع که میخواست جهان شد چشم

زعفرانی ورقی رقعه جانان چو رسید | بس که بر دیده نهادیم کتان شد چشم

تا برویش نکنم تیز نظر روز وصال | شرم گرد از خود و در دیده نهان شد چشم

نیست بی خار گل وصل بتان در عالم | پر گل آبله در درد از آن شد چشم

دلم از آتش سودای بتان گشت کباب | در سر و کار غم ماه وشان شد چشم

ای سلیمی پی نظاره آن حور لقا | در نظر عینک چشم دل و جان شد چشم

---

روی چو ماه او را گر آفتاب گویم | آن زلف کینه جو را اول نقاب گویم

گفتی که ترک من کن یا با رقیب بنشین | جانا چنین سخن را چون من جواب گویم

از نام چرخ اگرچه در عشق عار دارد | هر کمترین سگت را عالی جناب گویم

نی برد در جنابی با من نه بر ره مهر | خود گو که پیش و پیت حرف از چه باب گویم

کس همچو من مباد که او غریب هم
ور غم بمیر و زندگانی خوبی نصیب هم

کاسم فراق ار کشد تا بکی کشم
جور سزا ز دشمن و طعن رقیب هم

بر بستر هلاک من خسته را چو دید
شد خسته دل ز پرسش جانم طبیب هم

ای کافر از برای خدا زلف و رخ نمای
تا بت پرستم و صنم و بو صلیب هم

دارد سلیم از سخنت عاشقی رواج
ای طوطی جهان و فا عندلیب هم

من که چنین به زندگی میکشم از تو صد ستم
مشکل اگر بمرگ هم باز رهم ازین الم

خواه جفا زیاده کن خواه وفا مرا یکیست
زانکه نماند در دلم فکر و خیال بیش و کم

منفعلم مکش مکن لطف که آن هم از جفاست
نیست مرا چو خدمتی نزد تو لایق کرم

شاد هم اگر بسالها نه بینم ز تو لیک
بهر خدا اگه مکن خشم و عتاب دمبدم

نیست ز کنج چون تم کس سوی وصل رهنمون
ای کسی یکسان تو خود راه دهم سوی عدم

این منم محو رخت یا بخیالیست که باز | در سراپرده وصل تو درون آمده‌ام
گشته‌ام بی خم ابروی تو مجنون چو سلیمی | زانکه بودم بهتر اکنون بجنون آمده‌ام

ما روی تو هرگز کسی باز ندیدیم | تا در سر هر موی تو صد ناز ندیدیم
مردم ما ببیند نظری حیف که هرگز | جز خواب در آن نرگس غماز ندیدیم
پروانه صفت در آرزوی شمع جمالت | در آتش غم مردم و پرواز ندیدیم
تا گرد مرا باد بکوی تو نیاورد | خود را بره عشق سرافراز ندیدیم
بس راز نهفتیم بدل از دلبر جانی | کس را چو دل واقف این راز ندیدیم
در واقعه هر شب ز فراق تو بصد درد | کردیم بسی افغان که هم آواز ندیدیم
صد عاشق سر باخته در دیر توان یافت | در صومعه یک رند سرانداز ندیدیم
از ناله جانسوز بگو بیت چو سلیمی | بس سوزش جان دیدیم و دمساز ندیدیم

صد گنه کردم که تا کشتی به تیغ کین مرا / در ره عشقت وفا خود را بدین فن ساختم

چشمه چشمه گشته پیراهن همچون زره / بس که از تیر تو اش صد باره روزن ساختم

ز آتش درد دل من شد چو گلخن در دمی / ای گل رویت به هر گلشن که مسکن ساختم

ای سلیمی نیست لایق عالم سلطان عشق / از ضرورت من درین ویرانه گلخن ساختم

ماه من که بوفا که بجفا میکشدم / چه وفایی چه جفایی چه بلا میکشدم

داد و فریاد ز چشمی که به پنهان سویش / خط جدا زلف جدا غمزه جدا میکشدم

گو بیا از قتل من باز سخن پیش رقیب / آه آن کافر بی‌رحم کجا میکشدم

گر کنم بهر خدا پیش کشد خنجر کین / گر آن سنگدل از بهر خدا میکشدم

کشدم گرچه بصد ظلم از آن باکی نیست / وای ازین غم که ندانم که چرا میکشدم

روی بنماید و آنگه زندم تیغ ستم / یعنی از مرحمت و روی وفا میکشدم

شعله آتش غمت سوخت سلیم را چو دل
ساخت ز مغز استخوان مرهم زخمهای سم

چنین کز دوری آن سرو سیم اندام گاهم
سموم هجر سوزد عاقبت مانند کاهم

مده یادم ز نار او که خونی نیست در چشمم
ضعیفم حرف او کم گو نمانده طاقت آهم

شبم از روز ماتم بدتر و روز از شب هجران
بدین طالع چه سود از پرتو خورشید یا ماهم

مرا تا بخت در داغ عشق مه‌رویان مسلم شد
نماید مار و عقرب نقشهای مسند و جاهم

بهر دم خواهم ایثار رهش صد جان ولیکن
ندارم قدرت خدمت بدان نوعی که می‌خواهم

نه آن دردست دردم که باشد قابل درمان
بلطف خود مگر زین درد وارهاند اللهم

چو فرهاد ای سلیمی پیش خسرو شاهنشه عشقم
ندارم میل شاهی بنده عشق شهنشاهم

از خیالت دیده پرخون که روشن ساختم
در میان مردمان جایش معین ساختم

مرد

پامال غمشم گرد قد دوست چو سایه / یعنی که بجای از خاک در من

صراف بسی وصف در و گوهر خود گفت / خندید که بهتر نبود از گهر من

گفتی نبود عاشق از این پس چو سلیم / احسنت زهی دلبر صاحب نظر من

یا وفا ورزد گاه گاه بمن / یا نکند هیچ که نگاه بمن

من سوم رشک چون کنی نگهی / خواه بر دیگری و خواه بمن

خاک راه تو گشته ام ز نیاز / اینچنین گفت پیر راه بمن

نکند در شب فراق کسی / همدمی غیر شمع آه بمن

ای سلیمی نفتح و نصرت عشق / داد ملک ظفر الله بمن

منم نشسته چو مجنون بدیده گریان / بیاد سرو قدی بر کنار آب روان

که غم و غصه و که محنت و اندوه فراق | ای سلیمی بره عشق جهانیم کشدم

کردیم فدا بهر تو عمر و دل و دین هم | گر عمر بود بلکه ببینی به ازین هم
افتاده بخاک سر کوی تو ندارم | با سایه سر باغ ارم خلد برین هم
تا کی رخت از آینه بینی و کنی ناز | ای ماه نیاز من بدریوزه ببین هم
گر با من رسوا شده مرکز نه نشینی | بر رغم من آخر برقیبان منشین هم
سحر ان تو بس بیت نگر بسته بنقلم | از هر طرفم بست بلایی بنگین هم
گفتی که بیا لا جگر از دیده پ سلیمی | سازیم برای تو که کوی فجیس هم

روزی که شود خاک ره یار پسر من | ترسم که برد باد ز کویش اثر من
گفتم که مگر خال لبت نقطه جانست | لب بست که زنشیست مگس بر شکر من

شد باز زنده مجنون گر عشق فتنه برخاست | فرهاد در فغانست یا خود پی سلیم حیران

ز عشقت کار من جایی رسید ای سرو سیمین تن | که دانستم بوصلت مهر ورزی نیست حد من
تحمل میکنم من بعد در هجران امید | که روز حشر با گرد قیامت گیرمت دامن
به پاکیهای عشق خود مرا هست اعتماد آن | که در محشر کنم از خاک راهت چشم جان روشن
سر از خاک لحد خواهم برون آورد مجنون وار | کفن صد چاک کرده بهر داغم همچو پیراهن
بهر نوعم که داری چون سلیمی از تو خوش حالم | بمردن هم شدم راضی چه داری پاس از این پس

نخست هیچکس از خلق همنشین با من | که غم بگفت ز خوبان نازنین با من
بخشم و ناز کشی ای پری امر دم | بدی بدست رقیبان مکن چنین با من
وفا و لطف تو بر خاص و عام عام شده | جفا و جور و عتاب و ستم همین با من

حباب وار زده خیمه بر لب جیحون
کشیده پی سر بگریبان محنت و هجران

نهاده روی به بیابان درد و غصه و غم
مثال سایهٔ ابر بلا تنی بی جان

بریده از همه عالم بتیغ هستی کش
چو گردباد بدشت فراق سرگردان

زمین کشان سر و سامان صبر بی طلبند
کدام صبر و چه طاقت کجا سر و سامان

بجز ز پیچ و تنم بود مشکل اما شکر
که شد بدولت غم تو مرادم آسان

مراد هر دو جهان هر کس آرزو دارد
پسیلیم آمده باری بتنگ از دو جهان

این عارضت یا مه یا آفتاب تابان
وین کاکلت یا زلف یا سنبل پریشان

محراب بت پرستیست یا سرخط محبت
یا ماه نو است پیدا یا ابروان فتان

ترکان جنگ جویند یا کافران بیدس
یا چشم دوست یا خود غارتگران ایمان

مهر و وفا و لطفت یا جان بخلق دادن
یا ناز و عتاب و خشم است یا آتش نیران

بعید گفته‌ای که بخشمت بوسی / امیدوار بدان وعده بعیدم من

سلیم را نه امید از خود است و نی از یار / چه نام او ز فقیری چه ناامیدم من

نگاهی کن بدین مسکین حدیث کوته کن شکن / از آن لبهای شیرین یک تبسم کن شکرشکن

مکش زارم بدین بی التفاتی گر تو لایق نیست / همیشه در دل مجروح من تیر نظر بشکن

نظر بر رویت افکندم ز چشمم می‌شدی چون عنبر / که گفت آخر دل ما را چنین در رهگذر بشکن

ز سنبل سایه پای ساز بر روی گل و نسرین / بمویی گر نمی بازار خورشید و قمر بشکن

گر از سنگین دلی خواهی شکستن شیشهٔ دلها / دل زارم اگر چندی خواهی بهتر بشکن

ز سینه درد او را آه می‌خواهد برون آرد / برای جای پیکان غمش را در جگر بشکن

سلیمی از پی سنگ جور چون نی یار در شکن / گر ای چرخ فلک جور مرادی خم غم آن ماه

چه باک گر فلکم پایمال درد کند / که من بخاک کی گشتم و زمین با من
شه سپاه غمم گر نباشدم سنجق / بس است شعشعهٔ آه آتشین با من
سلیم از همه روی زمین بود دلتنگ / غم تو بس بود ای پری‌جبین با من

به هر کجا خطی از اهل عشق دیدم من / بهانه یافتم و آهها کشیدم من
دلم نگرد چو مجنون غم ترا رسوا / اگرچه در پی دل پیش از او دویدم من
نیم بخود من بی آب درو گرنه بکهی / بپای تو پس پیکان تو نیز پسیدم من
کسی که راز تو با کس نگفت و برد بخاک / چراغ مرقد آن نو شهیدم من
نخواستم که بگویم بکس از تو گفت و شنید / وگرنه طعنهٔ اغیار هم شنیدم من
خوش آن زمان که تو چون شمع بر سرم بودی / وز انفعال چو پروانه می‌طپیدم من
گرم به پیش تو یکذره اعتبار بدی / گهی ز شوق شکر تو می‌دمیدم من

نه بعد

مگو گر ظلم دوران و نگار روز و زمان باشد
که صد نکبت دوران ز روز و روزگار من

چه گونه طاقت آرم در فراق یار خود یاران
که در کار غمش شد جمله آرام و قرار من

بنیاد هستی ده ای همچو هجر به خاکم را
مبادا دامن آن سرو را گیرد غبار من

پس از مرگم بجای ذکر و تکبیر فنا عاشق
همه درس وفا خوانند از لوح مزار من

ندارم غیر جان کندن ز درد عاشقی کاری
بلطف این کار را یکبارگی کن کردگار من

سلیمی گرچه دیدم پس مراد از عشق پنهانی
چرا ای آن بس یکباره کردی در کنار من

بس

بی توام بی خان و مانم چاره آرم رحم کن
مردم از هجر خدا را حال زارم رحم کن

بی کس و مظلوم و مسکین و یتیم و نامراد
جز تو در عالم کسی دیگر ندارم رحم کن

خارزار غم شده جانم ز ناوکهای هجر
لطف فرما بر دل و جان فگارم رحم کن

شرم میدارم ز بس بی آبروییهای خویش
بر من حیران که از خود شرمسارم رحم کن

66

پنهان مشو ز چشم من ای سرو سیمبر چنین
آخر مران چو اشک مرا از نظر چنین

در آب چشم من نکنی رحم و بگذری
آخر ترا که گفت که بر ما گذر چنین

ای باد گفته که پریشان کنش سنبلش
دیگر بال درد میاور خبر چنین

با ماه چهارده چکنم نسبت رخش
زانرو که ماه و سال نباشد قمر چنین

دی گشتیم بناز و کنون خشم میکنی
یکروز آنچنانی و روز دگر چنین

گردی خیال خاک ره و سویم آمدی
تو خود کجا به پیش من آیی مگر چنین

یار از تو ای سلیم ندارد جفا دریغ
عاشق ندیده است کسی معتبر چنین

ز حسرت سوخت دور از یار این جان فگار من
بیا و اینچنین کس را بپو فا یاری چو یاری من

بمژگان هر زمان خواهم که روبم آستانش را
ولی بر جا نجیر انست راه ورهاند از من

پوشیم بلباس دگر از چشم بد آتش / گر گرد رهت ساخت صبا پیرهن من

چون کشته عشقت شوم از خاک رهت نیز / خواهم که بود عطر وفا بر کفن من

نتواند اجل یافتنم در شب هجران / کز عشق تو ناچیز شده جان و تن من

یک لحظه کرم یار بود بر سر کویت / به زانکه شود روضه رضوان وطن من

بس خوب بود گوش خاموشی و لیکن / اگر بود از گرمی عشقت سخن من

باشد صفت لعل تو ابیات سلیمی / در گوش بکن یار ز در عدن من

چند تیر غم بود بر سینه مسکین من / یا ملامت تا کی بنشیند دل غمگین من

من نمی ترسم ز مرگ خود که در کوی بلا / جان سپردن بود از وفا تو بی آیین

مؤمن عشقم بحمد الله زمین زلف دوست / یک سر مو نیست نقصان و خلل در دین من

باری از خاک درش سازید خشت مرقدم / آستانش گر نشد در زندگی بالین من

تا بمالم روی بر پای سگت مانع مشو
آخر از راه تو یک مشتی غبارم رحم کن

ای که مست خواب چینی بر سر بزم دلبری
که گهی از دیده شب زنده دارم رحم کن

چون کنم بردارم آن تو ای سلیمی از جفا
آنچنان بگذار یکدم پایدارم رحم کن

زهی خط نمکین و لب و دهان شیرین
ز لطف شد سخنت نازک و زبان شیرین

مراست دیده ز عشق تو دم بدم گریان
تراست لب شکر خنده هر زمان شیرین

چه بس لطیفی و رعنا که وقت رنجش هم
نمایدت الف خشم از ابروان شیرین

بخاک پای شریف تو ای شه خوبان
که خاک پای توام هست همچو جان شیرین

ز نالهای سلیمی مرنج عمر کسی
بود ز اهل جنون ناله و فغان شیرین

ای قد و رخ خوب تو سرو سمن من
خط خوش دلجوی تو باغ و چمن من

چو مهر آن قد و رویست عاشقان عجب را
خطاست منت افلاک و مهر و ماه کشیدن

بعاشقان منما خط سبز ای شه خوبان
چه حاجتست چنین از بلا سپاه کشیدن

اگر بغیر تو دیدم مرا بجبر بکش زار
که جز بتیغ جزا جرم این گناه کشیدن

سلیم گرچه وفا خوش بود از آن رعنا
خوشست جور و جفا نیز گاه گاه کشیدن

نظر در رویت افکندم شدم اول نگه حیران
مبادا کس چو من یا که بر آن روی چنین حیران

منم شوریده دایم ز عشق چشم و ابرویت
گهی مست و گهی بیخود گهی دیوانه گه حیران

بامیدی که آیی بر سرم یکدم در کویت
که من بنشسته‌ام مجنون صفت بر خاک ره حیران

سر موی ز هستی خودم نبود خبر آندم
که باشم محو آن روی و در آن زلف سیه حیران

سلیمی طعنه بر عشاق بی‌سامان مزن زنهار
که آن کوی عشق دوانید انجا همچو من حیران

نکهت آید از خود ای خورشید گر یابی خبر
گر شرف چون شد بجای صحبت دوشین من

چون سلیمی خوش دمی باشد که در گفت و شنید
جان دهم از شوق و باشد یار در تحسین من

جهان داند وفاداری بتر کار من
که هرگز ره ندارد بر دل پاکش غبار من

چو هست از صحبت جای نیک شاها را
همان بهتر که در پیشش نباشد اعتبار من

اگر صد ماه رود در جلوه آیند از وفا هرگز
نیارم کس ببینم تا نه بیند کس بیار من

بهر جانب که می بینم بلایی در کمین دارم
بهر سو رو نهم باشد غمی در انتظار من

سیه پوشی به روز ماتم هوس افتاده
نیابی هیچکس جز سایه میل مزار من

سلیم از دوریت با خاک یکسان شد بپرس ای مه
که یا رب چیست حال آن غریب خاکسار من

تمام آه شدم ماه من ز آه کشیدن
بود بکوی تو خود را توان به آه کشیدن

هر لحظه بناز من و کش غمم دیرین | با زلب دلجوی تو خاموشی و افسون
بنوشت بخون نامه سلیمی سوی آن ماه | دردا که بخواهد شدن آگاه ز مضمون

ای دیده قهر خنده و طور بناز بین | چشم ملول و ابروی پر خشم و ناز بین
باز آی و در جفا بکن گرچه با کسی | باری بسوی عاشق درمانده باز بین
ای شمع آفتاب مرا نور دیدهٔ | با من نشین و گریه و سوز و گداز بین
خوابی اگر که از دل بی‌تاب آگهی | در زلف فتنه جوی و گرههای دراز بین
مشغول کار خویشتنی ای سلیم حیف | بگذر ز کار خود کرم کارساز بین

خونریزی دلها کند آن نرگس جادو | هر گه که اشارت کند از گوشه ابرو
یک چشم توام میکشد از ناز بیک وجه | چشم دگرت میکندم زنده بدیگر رو

چه جعدست این که گرد حلقه در گوش تو باران
چه چشمست این که روز از وی سیه گشتست بر گان

چه مویست آن پریشان گشته بر گل بهتر از سنبل
چه سنبل‌ها چه زنارست ثابت گشته زو ایمان

چه قدست این هزاران نازکی بر وی کمر بسته
چه رفتارست آن کز وی شده جان خرد حیران

چه چاه غبغبست آن یا رب سر اسحر
که همچون یوسف مصرش هزاران اند در زندان

سلیمی دل ز نازنه وشان چشم وفا دارد
رهی مسکین زهی دیوانه و ابله زهی حیران

شد دیده جان من رسوا شده پر خون
زان نرگس ترکانه و رخساره گلگون

دارد بت من نازکی و شوخی لیلی
زینسان که مراهست غم و محنت مجنون

قد حلقه شد از رشک رخت ماه فلک را
رحمی بکن ای ماه زمین بر مه گردون

عشقت بدلم گشته ام آواره عالم
ای وای گر از خانه نهی پای به بیرون

میکشد هر شب سیلیی از فراق		تا سحر که انتقام زلف تو

بس که سوخت مرا حال طربناکی تو		برق جان می جهد از چستی و چالاکی تو

نیست در صومعه زاهد و ورعی که هشیار		گر ندارد حذر از چستی و بی باکی تو

تیر افکن بعلم تا برم ارشادی		چند پامال ره درد بود خاکی تو

پاکی آن نوع که غیبت بخیانت باشد		گر بخاطر گذرانم صفت پاکی تو

ای سیلیی عجب از این جمله افتادی		نیست امروز در آفاق بغمناکی تو

آن ماه که جان داروی دلهاست لب او		شرمنده ام از لطف حیا و ادب او

ای آنکه بیک بوسه از آن لب رود و دم هوش		حیران شده ام از سخنان عجب او

آن مه جبین کز رخ زیبا چو سهیلست		خورشید کنم نام مه تابان لقب او

زلفت کج و پستی کرد نازبکا گل
وز هر طرفی عربده برخواست که یا هو

تا خسم دل از خاک درت بوی وفا برد
بی حسرت مرهم بودم بی غم دارو

از زلف و رخت در عجبم بس که چه گونه
تسخیر به و مهر نمودند دو هندو

یک عشوه ز ابروی تو در کشتن من بس
آلوده خونم چه کشی پنجه و بازو

با طلعت من روی چه تابنده ز سیلی
پاکست چو از گرد و غبار آینه او

ای حجاب زلف شام روی تو
برفراز مه مقام زلف تو

زلف تو دام دل اهل وفا
دود دلها نیز دام زلف تو

هر که بی آرام شد در کوی تو
عاقبت گردید رام زلف تو

گیسویت قلاب کام اهل دل
جان مشتاقان بکام زلف تو

گر نه زد رنگ شست نیم چه باک
بهتر از روز نیست شام زلف تو

گرچه در پای سگش چون خاک خوارم هم خوشست
پیش ما خواریم چون هست این خواری ازو

چون شود آزاریم در قهر دشنامم دهد
باز دشنامی دگر خواهم بصد زاری ازو

بسته آن طره زلفم که هرگز کم نشد
فتنه عاشق کشی و فن طراری ازو

نیست قابل تر غلامی چون سلیمی حالیا
گرچه ای سلطان خوبان عار میداری ازو



برو ای جان خبر دل بر دلدار بگو
یک بیک قصه ما در نظر یار بگو

بکرم از سر کویش بگذر آهسته
دگری را اسم اگر جز تو بود یار بگو

شرح آشفتگی من چو ز زلفش گویی
گر بدل گوش کند از تو بتکرار بگو

پیش آن کاکل گل بو که پریشانم ازو
هرچه کردیم سپارش تو زنهار بگو

جز تو کس آگه از آن گیسوی خم در خم نیست
حال دیوانه زنجیری و زنار بگو

دیده ای یار نهان گر خبرت هست بیار
سخنی باری از آن لعل شکربار بگو

71

گرچه بود پیرهن از رشته جانم | حیفست ز ابریشم و دیبا سلب او
آن شب که سلیمی از رخ و زلفش نفسی یافت | صد بار به از صبح ازل بود شب او

وه چه خاکم در ره بیباک عنانیهای تو | مردم زارم ز شوخی جوانیهای تو
بس بروی من بخندیدی ولیکن عاقبت | تلخ کامی دیدم از شیرین زبانیهای تو
آشکارا گر کنی صد جور بر من باک نیست | میکشد هر دم مرا قهر نهانیهای تو
هر دم از من می ستانی جان و بازی میکنی | از هزاران جان فدای خرده دانیهای تو
گل چکان از خار مژگان ای سرشک لاله گون | کآب روی من بشست این گل فشانیهای تو
هر نشانی ای سلیمی از غزل را عرضه کن | تا شود آگه ز بی نام و نشانیهای تو

گرچه بینم هر زمانی صد دل زاری از او | هرگزم نگذشته در دل فکر بیزاری از او

آنکه جانم داشت صد پیوند با هر موی او
عاقبت چرخم بظلم آواره کرد از کوی او

کاشکی زین جان پرغم دلم همی یابد خلاص
چون حسین مهجور گردیدم ز ماه روی او

ای صبا زلفش پریشان کن که یاد آرد ز من
زانکه میدانم فراموشیست دایم خوی او

ور من غمگین ندارم ره بدین در لطف کن
سوی من بویی رسان از سنبل گلبوی او

دست بر سر میزنم بر یاد روزی کز نیاز
حال دل میگفتمی سر بر سر زانوی او

من بدرد دل ندانم در دل آن حور چیست
پهلوی من چاک شد تا گشت تهی پهلوی او

ای سلیمی کز فراقت گشت در هجران اسیر ست
تا چرا اسیر تافتی از حلقهٔ گیسوی او

صراحی را که دل خون گشت از روی نکوی او
بود دلی جام لعلش گریه دایم در گلوی او

نه تو با شفق گر فخر خود در ابر فلک میداشت
فتاد از پنجهٔ ابرویش آخر خون بروی او

چون مرا میکشی ای شوخ بشمشیر جفا
دل محنت زده را غیر مپندار بگو

سر ما گر بسر دار کشی کاری نیست
عاقبت سر بکجا میکشد این کار بگو

ای سلیمی بکند گوش کسی ناله من
گر کسی هست درین گنبد دوار بگو

تیری نمی رسد بدلم از کمان او
گویا بکینه اندرین ابروان او

میرفت دوش دل بره گیسوی حبیب
گم کرد راه خویش بیکباره میان او

درد آنکه فلک گفت و شنیدش مرا نخست
نشنوده یک حدیث هنوز از زبان او

چابک سوار من بسوی صید میرود
ای اشک خیره باز بگیری عنان او

آمد زناله ات سگ کویش دلا بتنگ
زنهار دررو سر بر از آستان او

مجنون نه است حال من از درد امید
مشهور گشته گرچه چنین داستان او

بر چشم پرز خون سلیمی گریست خون
هرکس شنیده ناله و آه و فغان او

می شدم سوی عدم از درگهش گفت آن پری
ای سلیمی آتشی بنشان دمی بنشین مرو

ای دلم غمگین بود بی غمگساری همچو تو
عجب است این سنگین دلی از گلعذاری همچو تو

با این همه شیون فلک کم دیده باشد در جهان
چون من جفاکش عاشقی بر جور یاری همچو تو

پنهان برای قتل من هر دم گزی لب با رقیب
کس قصد جانی گر کند از کینه باری همچو تو

داد از که خواهند اهل عشق چون شاه خسرو دوران توئی
صیدی که گردم هیچ نیست شیرین سواری همچو تو

گفتی گر استغنای حسن یوسف عزیز مصر شد
آری در آن ایام بد صاحب وقاری همچو تو

ای دل شدی خون و هنوز امید از آن تنگ دلی
یارب نگردد نا امید امیدواری همچو تو

گفتم کجا یابد سلیمی از لطف بنشین ساعتی
گفتا که آرامد کسی با بیقراری همچو تو

زیر مهر رخ یار چو پیدا گشته
از خسف بدر منیر است مه پیدا گشته

بود زلف پریشان از او جمعیتی دایم
بغیرت کاکلش بس هم بود هر یک تا موی او

ولا حظ گرچه مانع می‌شود رخسار نیکو را
پریشان از چه داری خویش را ای بیت خوی او

بمجلس یار چون حاضر بود عین وصال است آن
نظر کردن چه لازم هر زمان سوی چه بی او

ز گلشن نیست فرقی کوه و هامون پیش من
چو هر راهی که پویم باشد اکثر رو بسوی او

سلیمی را چه قید بزم عشق و سلطنت باشد
چو عشق یار بر سنگ ملامت زد سبوی او

دم بدم از چشم ای رشک گل و نسرین گرد
دیده خود چند از نمی بیند بر آن چندین گرد

گرچه پایت میشود آزرده بر روی زمین
زیر پایت خاک شد جان بس مسکین مرد

دل که شد آیینه حق بین شد ز رخسار تو چشم
نیست این تا حق ز پیش دیده حق بین مرد

مشک گو رکها برون آمد بخون از دیده ام
کهکشانم ز آبله‌ای اشک چون پروین مرد

خواستم گزد کشی بی غمزه روشن علم
گفت از راه کرم چشم دمی بنشین مرد

بعشق او سیلی را سرشک و روی زردی بس / نه دل در شانهٔ گوئی ما در یال و زر بسته

گل گل از تاب میست آن عارض افروخته / پای پر پروانها بر شمع رویش سوخته

بر رخش آسیب اشک از دل چون دید گفت / وه چه مهرست این که گوهرها بخود اندوخته

ساخت بر آتش طلا حل تا کند پیرایش حسن / غالب این کاری از استاد صنع آموخته

کرده داغ از چشم آنروز که در بازار عشق / همچو یوسف خویش را هر کسی بفروخته

ز آتش رخ چین آن مه حذر کن ای سلیم / کز هوایش بال چندین مرغ جانها سوخته

ای جگر از تیر یار جان بسر ریش نه / زو چو وفا دیده دل بجفا پیش نه

ای شه شیرین وشان خسرو ملک دلی / دست ترحم گهی با دل درویش نه

گرچه شد از خنجرت ریش تنم بی شمار / مرهمی از داغ خویش بر سر هر ریش نه

عشق بازی بغیر آه و غم و صبر و اندوه — همه از جبر من زار هبا گشته
انتخابیست ز دیوان جمال بیت چنین — مطلع شعر خط یار که املا گشته
دود داه آه دل عشاق بلاکش باشد — زلف مسکین که بر آن عارض زیبا گشته
بر سرش تاج نمد هست چو ابری دلکش — که ز شرم به رویش تعقب وا گشته
نرسیدست بگرد قدم او خورشید — روزها گرچه چنین بی سر و پا گشته
عاشق یکدل و یکرنگ ندیده چو سلیم — سالها باد صبا گرچه بهر جا گشته

برون آمد ز خرگه یار برگ جنگ بر بسته — بقصد خون چه صیدی همچو من مسکین کمر بسته
بصد شوخی و ناز افروخته رخساره چون گل — مرا چون غنچه زهجران او خون در جگر بسته
بقوس ابروان او گر ارای نظر بازی — ز تیر غمزه اش از هر طرف راه نظر بسته
چو طاق ابروی حسن او دیدی کو گری کس — که در فن گره بندی کدام اهل هنر بسته

گفتی سلیمی خسته‌تن راز ار که داری گو بمن / ای خسرو شیرین دهن داد از تو دارم داد داد

منم دور از رخت با محنت و اندوه همخانه / بصد حسرت گرفته در مقام درد کاشانه

تو بنشین بر سریر دولت خوبی شه خوبان / که من بار فراقت میکشم خوش دردمندانه

دل دیوانه ام با داغ دوری تو خرسند است / بدین صبر و تحمل کس ندارد یاد دیوانه

من مسکین گدایی بی نوا درویش دلریشی / تو شاه شهریار ملک و چشم جان جانانه

ز تیغت آرزو دارم که سر در پایت اندازم / کرم کن راستی برگو مرادم میدهی یا نه

سلیمی گرچه جانت سوخت دور از شمع رخسارش / چه پروا مشعل خورشید را از سوز پروانه

آتش عشقت مرا ای بجفائی سوخته / گر بچشم چیزی نمانده غیر جانی سوخته

بس که در کوی تو شد خاکستر جانها بباد / هر طرف از عاشقی بینی نشانی سوخته

زود بیا سیل اشک خانهٔ غم کرد خراب
شعله‌کش ای برق آه رو به اندیشش نه

سرو به بالای او لاف ز خوبی زدی
چون سخنی گفته‌ای خوب قدم پیش نه

ای که به کفر غمش کشته تو از دست رفت
مذهب و اسلام نیز بر سر آن کیش نه

کوی غمت ای سلیم بیخودی از خد مبر
لطف کن و دست صبر بر دل غمناک خویش نه

از بی غمی درمانده‌ام ای دل غمم ارشاد ده
حیفست صد ای بی‌خبر او در سینهٔ ناشاد ده

ویرانه شد جسمم ز غم لطفی کن ای جان در کرم
در پیش باران ستم دل را ز نو بنیاد ده

سر فتنه شد بهر بلا ابروی شوخت از جفا
بگشا جبین بهر خدا طور وفایش یاد ده

ای هجر دور از روی او مردم بکف در کوی او
باشد فتم در کوی او خاک مرا بر باد ده

چون موی آن نازک میان گشتم ضعیف و ناتوان
باشد رهم زین پیچ جان ای غمزه تیغم امداد ده

در کوهسار ابتلا مشتی ز ماندیش از جفا
ای جان شیرین تو بها تیشهٔ فرهاد ده

یار از سوز دلم چهره برافروخته — چهره افروخته جان مرا سوخته

که جفا گاه وفا که پی ستم که پی داد او — چه بلاهاست که از بهر من اندوخته

میکند خنده بحال من بی‌مهری تو — زخم دل را که به پیکان جفا دوخته

از پی خاطر اغیار مرا کشتی زار — فکر کن بنده خود را به چه بفروخته

هیچ با عاشق مسکین نکنی غیر از جور — واقعا خوب هنرهاست که آموخته

مده ای نور شب و روز مرا تاریکی — گر چراغی بدلم نیز نیفروخته

چاک خواهد زدنش عشق سلیمی صد بار — جامه صبر و صلاحی که تو بر دوخته

همچو اشک من زار از نظری افتاده — لت غم خورده و در خاک دری افتاده

جنتم آید که شوم خاک کف پای رقیب — همچو آن سایه که بر رهگذری افتاده

در ره عشقت بهر منزل که بینی نامیست — کز سموم درد و حسرت کاروانی سوخته

در زبانها او فتادست از لب لعلت سخن — غیرت وصل تو در هر دم زبانی سوخته

داغهای تازه دارم هر که آید بر سرم — مرهمی میجو اهمش کردن نشانی سوخته

آن سگ کویابل خون منت تا بچه سود — چون نماند از من بغیر استخوانی سوخته

ای سلیمی هر که یاد آرد ز من سوزد دلش — بس که جانم را غم ابرو کمانی سوخته

خوش آنکه آن ماه را سازم ز حال خویش آگه — که نی من گه پرسم از طور او نی او ز من آگه

چنان خواهم که بوسم پای آن سرو خرامان را — که نی دامن بود واقف نه گرد رهگذر آگه

نمودی لب مرا گشت از سیاست چشم بدکیش — معاذالله که گردد تا که آن جادوی پرفن آگه

شب غم گر کند صد موشکافی چشمم از مژگان — چه سان گردد ز فکر آن دو زلف پرشکن آگه

نیم دار از غم آن قد چون سرو رخ چون گل — سلیمی گر شود از خویش در طرف چمن آگه

از سلیمی خلق می‌پرسند کاندر عشق کیست
کشتهٔ تیغ ملامت دردمندی بی‌گناه

راز خود پیشت نگویم گرچه یار من تویی
راز دشمن شد مرا چون رازدار من تویی

می‌کشم جان بر رقیبی می‌کشیم با جان خود
تا شدم آگه که در چشم فگار من تویی

با وجود آنکه دفع غم هم از وصل تست
نیست آن قدرم که گویم غمگسار من تویی

گفته‌ای با هجر باکش تن ز من کن اختیار
من ندارم اختیاری اختیار من تویی

ای سلیمی هرچه آید در دلم بی غش تست
ای خیال دوست یا صورت نگار من تویی

بمن که جفا که ستم می‌کنی
چه گویم به من کرم می‌کنی

نگفتم سخن گویی تا جان دهم
درین گفت و گو نازهم می‌کنی

دریغا که بعد از جفاهای بس
وفا می‌کنی لیک کم می‌کنی

هر کجا پیچم ازین دیده خونابه چکان
وه که با پاره دل پا به جگری افتاده

بهر چشمان تو چون من دم چشم جانا
مست هر گوشه ز غم خنجری افتاده

بیوفایی مکن ای به خذر از آه دمی
که در افلاک از او هم شرری افتاده

دید تقویم بصد گریه منجم گفتا
آه بر نام تو هم خیر و شری افتاده

هم مگر در گهر نظم سلیمی باشد
این لطافت که به تاج و کمری افتاده

دود کاکل را پریشانی مده بر شمع ماه
جامهٔ فانوس جایز نیست در شبها سیاه

رو نمودی و مرا از خویش حیران ساختی
گوشهٔ چشمی که می‌میرم برای یک نگاه

می‌برد آن رخ بخط و خال هر ساعت دلی
ملک میگیرد بلی شه چون زیادت شد سپاه

نیست نیکو سر زنان کردن مشوش زلف او
جان چندین دردمند دل در و دارد پناه

جز دلم هر دم منه از داغ خال حسرتی
ورنه خواهم ساخت عالم را سیاه از دود آه

چند بر جان من ای شوخ تو بیداد کنی
وقت آن شد که دل غمزده را شاد کنی

گر غلام تو ام ای خسرو چه باشد گر لطف
صدقهٔ خود کنیم یکره و آزاد کنی

آخر ای خسرو خوبان لب شیرینت را
چند در قتل من دلشده ارشاد کنی

گه نمایی گل و سنبل بسر سرو سهی
گاه از آن سرو روان شیوهٔ شمشاد کنی

خواهم اندر خم آن زلف سیه جان بنهم
ای شب غم چه شود گر بمن امداد کنی

فارغست آن گل نوخاسته از نالهٔ ما
تا کی ای بلبل پرسوخته فریاد کنی

شوکت سلطنت دهر مسلم دایم
گه گهی گر ز سلیمی بکرم یاد کنی

هم ای کاش جانان یکسخن پیغام میکردی
وگر آن نیست باری رقعهٔ اعلام میکردی

ز گریه خشک شد چشم و دل صد پاره آتش شد
گذشت آن هم که از من یک سگ آشنام میکردی

ز عشق تو گویی که رسوا شدم | بدین فن مرا متهم می کنی
سگ خویش خوانیم از مردمی | مرا باری پس محترم می کنی
شد از خنجرت سینه ام چاک چاک | دلم را اگر داغ غم می کنی
سلیم از دو بیدن نکوبی بلا | ره عاشقی را قدم می کنی

یا فقیر ان غم من این جفای تا بکی | دل خود از عشق تو خون شد دلربایی تا بکی
آفتاب عالمی بر بام نی تابی دمی | ذره پرور شو مظلوما جدایی تا بکی
بعد ازین از زلف و رویت وصل کم جویم ز شرم | چند گویی روز و شب از من گدایی تا بکی
حال درد مغانست بگوی زاهد قال | زاهدا می نوش این زهد ریایی تا بکی
پای پیکی پیش و دم خود نهی تا بکی | مرکبی تا چند کردی با پیکان کوی او

آراسته بزم وصال افروخته چون جمال
ای گل بدین چمن و کمال از نوبهار کیستی

زجمال خود تا آگهم خواهم بوصلت جان دهم
ای جان برآ تا وارهم در انتظار کیستی

ای چنگ در بزم صفا از دردمندی ها چرا
آخر نظر کن بر قفا کاندر کنار کیستی

مهر تو ای ماه مهربان هیچ چون سلیم ناتوان
ما را ز یاری سوخت جان تا خود تو یار کیستی

ای دلم را در پی زلف تو سرگردانی
جان بیمار مرا تیر تو یار جانی

همچنین آشفته و حیران که محوان چشم
هر که بیند حال من حاصل کند حیرانی

من کیم تا روی مالم بر کف پای سگت
نی همین از دور بر خاک رهش پیشانی

درد دلم و دشواری غمت شب زحد می شد فزون
تا کها یک اجل آمد عجب آسانی

عاشق خسته زار جامی از کی نهد
نغمه خوانم پیکی تو آب ارد و ا د

بدور من اگر مجنون سرگردان بدی دایم
بلا و محنت و درد از دل من وام میگردی

وگر جم را خبر بودی ز شاهنشاهی دنیا
سلیمی همچو من میل سبو و جام میکردی

فلک گر با شب و روز جهانم رام میگردی
ز زلف آن پری چهره اول دام میگردی

اگر آگه شدی اول ز حالم یار درگیتی
مرا چون بنده مجنون بلاکش رام میکردی

نمی شد مایل محراب ابروی بتان گر ز
دل دیوانه ام گر رغبت اسلام میکردی

عزیزان یوسف مصری اگر بودی بدین دوران
وفا و حسن و خوبی از من وام میکردی

نمی بستم مراد دل من ار بستی گر آن دلبر
گهی شادم بسنگ جور و گه دشنام میکردی

سلیم از وصل پیش آمد مرا صبر و دل ار دادی
چنین ای کاش بیصبری دلم را دایم میکردی

ای شوخ من یار توام تو دوست دار کیستی
هر وقت غمخوار توام تو غمگسار کیستی

چون خلیلت سبزه از آتش برتی میدمید
رخنه از کفر در اسلام و ایمان ساختی

شانه کردی کاکل و آراستی ملک بقا
خانهٔ چندین دل درویش ویران ساختی

روز هجرم ره نمودی دم از شوق وصال
بر من این جان دادن دشوار آسان ساختی

خط و زلف و کاکلت را متفق کردی بهم
حق‌پوشان شهر دین را کافرستان ساختی

خو گرفتی در غمش با محنت و درد و فراق
ای سلیمی عاقبت از درد درمان ساختی

من کیم جانا که گویم غمگسار من تویی
یا ترا من بنده‌ام از جان و یار من تویی

تا قیامت دشمن خود باشم از رشک وفا
گر یقین دانم که اکنون دوستدار من تویی

بیقراری هم ندارم زانکه در ناموس عشق
روز و شب امید جان بیقرار من تویی

سر فرو نارم به چرخ از افتخار در جهان
گر گهی گویی که خاک رهگذار من تویی

سوی قبر من گر آیی زنده گردم بعد مرگ
چون شوم واقف که بر روی مزار من تویی

سبزه‌ات از گل برآمد آفت دوران شدی
خط بخون عاشق آوردی بلای جان شدی

از لب شیرین و چاه غبغب همچون ترنج
روح بخش عیسی و صید یوسف کنعان شدی

هم ز خطش ناامیدی هم ز کاکل سرکشی
گر محبت ورز دلم اول چو جانم میهمان شدی

با خطش ای سبزه روزی کرده تشبیه خود
عاقبت زان روز همین با خاک ره یکسان شدی

هم ز نعلش ناامیدی هم ز زلفش سرکشی
چون سلیمی ای دل عجب در کار خود حیران شدی

سنبلت را بر گل ای عنبر افشان ساختی
خط برآوردی و جمعی را پریشان ساختی

فتنهٔ عشق تو در هر جان و دل تاثیر کرد
خلق را از زندگی خود پشیمان ساختی

در فراق سوختم چندانکه خاکستر شدم
گر فنا شد تن خوشم کارام در جان ساختی

فتنهٔ دور قمر کردی غبار کفر را
زلف را دام بلای صد مسلمان ساختی

مکن ظاهر جفا و لشکر کفر که ما را بس بود زان زلف مویی
همی خواهم که جان سازم نثارت خرابم نیست فکر و آرزویی
برای پای بوس سرو قدت چو آبم هر طرف در جست و جویی
بفکر چشم بیمارت پلیلی شده از ضعف تن چون تار مویی

وه که آن بدخو بما نکند اشارت جای آشتی نیستش گویی بدل یکذره رای آشتی
گر خطایی کردم ای کز خشم تند شده ام یا رضای کشتنم ده یا رضای آشتی
جنگ من اول ز مجنونی بتاب گیسوت بود اگر بر امیدی مرحبای آشتی
آشتی شد لیک من از بی‌گناهی در غمم گر نه صدقت عجب باشد صفای آشتی
جمع آید ای رفیقان گر برای وصل دوست جان شیرین میدهیم حلوا بهای آشتی
کرده ام الحق بجنگ عزم و میخواهم اکنون قتل خود زانکه جنگ بیدلان باشد برای آشتی

کی کنم از روزگار خود شکایت یا ز چرخ
زانکه میدانم بلای روزگار من تویی

چون سلیمی سلطنت دارم که دی گفتی ز لطف
عاشق دیوانهٔ بی اعتبار من تویی

دیگر بسوی ما نظری هم نمی کنی
گشتیم خاک رهگذری هم نمی کنی

زردانه می بپای دل دیوانه را بناز
جان رمیده را خبری هم نمیکنی

جان میدهیم ما و تو داری نظر دریغ
با اهل درد پرسش بسری هم نمیکنی

ای دیده اشک سرخ بر رخسار زرد ریز
بر یار صرف سیم و زری هم نمیکنی

در عشق ای سلیم بریدی ز جمله خلق
تعریف هیچ سیمبری هم نمیکنی

نباشد غیر اشکم آب رویی
که او هم میرود هر دم بسویی

مرنج ای مه اگر گویم غم دل
چه دارم من بغیر از گفت و گویی

خود همی دانی که کس را تاب دیدار تو نیست
پرده پیش خط بهر چه حایل میکنی

خاک راه آن سهی قد شو بیا ای آفتاب
سال و مه زین سرزه گردیها چه حاصل میکنی

گر کمان ابروان اینست و تیر غمزه این
هر که پیش آید بقتلش زود قایل میکنی

گوهی از سودای زلف و کاکل او واهم
ای سلیمی گاه گاهی فکر باطل میکنی

دستم نمی دهد بسنگ دو بیست باری
دارم ز دست کوته خود شرمساریی

جانا تو شاد زی که من از غم شدم هلاک
دایم ز غم نصیبم بخت و اندوه جانیی

گفتی که بعد ازین بتو بیداد کم کنم
دردا که نیست عهد ترا استواریی

کس نیست غیر ناله که تسکین دهد مرا
چون می نمایدم ز رخت بیقراریی

تا مردنم تسلی جان باشد ار کرم
کاری کن و بزن بدلم زخم کاریی

همچون سلیمی سلطنت وصل یافتن
آسان بود اگر کندم بخت یاریی

ای سلیمی تخت هجر از انکی غم تو دوش | چیست چندین در دگرگونی آتشی

خرگاه نیست این که بجان بر آتشی | در خون نشسته ام چو شفق همچو مه وشی

در زیر بارگاه فلک لوح خاک را | کردم ز خون دیده چو تخت منقشی

نخل از شرار آه م ابس بسبزم عشق | بار از نهال قامت سرو پری وشی

چون استخوان پهلوی من چوب در وثاق | پرخون بود در آتش اندوه دیکشی

چون خیمه پیر زیارم و از خویشتن تهی | یکمو نمانده است ز من غل و یا غشی

میخواستم که یار رساند ناگه از قضا | آمد فقیه شهر بهمسایه وشفشی

گفتی سلیم کیست در اقلیم عاشقی | بیچاره حقیر و فقیر و بلاکشی

گاه در جان که درون دیده منزل میکنی | بهر معموری جانم غارت دل میکنی

دست پروانه‌ام گر شد در میان زوصل — باز سوزی از محبت در میان انداختی
بوسه‌ای می‌جستم از لعلت نمودی خط سبز — بر سر ما سایهٔ آتش‌فشان انداختی
آب بر آتش ز باری که سینه را اشک بود — ای سهیلی از نظر او را چه سان انداختی

عقل و هوشم بردی و تهمت به گل می‌کنی — حال دل می‌دانی و عمداً تغافل می‌کنی
نوبهار عالمی را از روی بر وجه حسن — پیش نو خیز تر از شبنم گل می‌کنی
خط دیوانی رقم شد بر بیاض عارضت — ظاهرا امروز انشا در ترسل می‌کنی
گر چو گل می‌خندی و دل می‌گشای غنچه وار — گاه بر گل سایبان از برگ سنبل می‌کنی
بوی جان آمد بدل از سبزهٔ خط حبیب — ساقیا بر خیز اگر فکر گل و مل می‌کنی
گاه ریزی لعل و در ای دیده گاهی عقیق — پیش مردم سردی عرض تحمل می‌کنی
ای صراحی از تو ما خود دم بدم خون می‌خوریم — در میان مردمان تا چند قلقل می‌کنی

تا گره بر گیسوی عنبرفشان انداختی / فتنه و آشوب در بازار جان انداختی

کس حدیثی از تو نتوانست کردن در میان / گرچه سرهای عزیزان در میان انداختی

نقد جان گفتی بده گر لب دو بوسی نخست / سود ما خود نیز خود در زیان انداختی

در دلم جا کرد تیر غمزه صید افکنت / آفرین بادا که نیکو بر نشان انداختی

خواستی تا جان هم طوق وفا در گردنم / دستها در گردن جانم از آن انداختی

از دهانت کس نبود آگاه گفتی یک سخن / همچو من صید نخجیر را در گمان انداختی

وعده میدادی سلیمی را که خوانم خوانمت / عاقبت بیچاره را بر آستان انداختی

سوی ما دیدی چنین بر ابروان انداختی / قتل صید خویش کردی و کمان انداختی

تیز کردی تیغ مژگان از پی قصد جان و دل / اهل دل را در زبان مردمان انداختی

دادی بوصل روشنی دیده مرا
ای سرو ناز پرتو نور کرامتی

هرچند راه زهد گرفتی دلا ولیک
اکنون ز عشق یار عجایب ملامتی

در عشق ای سلیم شدی گرچه خاک ره
از بس که گشته واله آن قد و قامتی

هر گوشه‌ئی بطرفی چو حور بهشتی
از ماه وشانست طرب‌زون چو بهشتی

گلزار ز نسرین بر و پوشش بنفشه
روئیده گل و نسترن از هر لب کشتی

کافر شدن و باده کشیدن چه خوش آید
با دلبر ترسابچه در کنج کنشتی

صد سجده کنم بت ار غنچه گوید
در دیر مرا نیز چه بودی که بهشتی

زنار بلا گر نفتادی بکف ای دل
شایسته به پیوند غمش رشته که رشتی

کی نام عصیان سلیم از تو نوشتی
یک حرف نگشت کم از لوح ارادت

آن تیر جانی که زو یکدم نمی بودی جدا
ای سلیمی اکنون چه پیمانی و تحمل بیکسی

ستاده‌ام همین بر سر کوی تو که گاهی
افتد بغلط بر منت از دور نگاهی

گشته است با امید وصالت دل ریشم
صد پاره و هر پاره از او بر سر راهی

بوسیم قدمش زانکه هوادار قدت هست
هر جا که به اشکم ز زمین رسته گیاهی

وصل تو کجا ما بکجا ای شه خوبان
در دیده ما بس که رسد گرد سپاهی

دی روی نمودی و جهان محو تو شد دل
گر غایت حیرت نشدش قوت آهی

گویند دل و دین که ربود از تو سلیمی
شیرین سخنی عشوه‌گری چشم سیاهی

سر تا قدمم لطافت و ناز و ملاحتی
کوته کنم حدیث بخوبی قیامتی

تا غایت عشق تو دل و جان را فرو گرفت
باشد تمام فتنه و آشوب و آفتی

85

III